DEPARTMENT OF MIDDLE EASTERN STUDIES

Christs College

t18

Ex/y (4)

PB 466

(D)

47A ✓. 23.4.45

on.

4239

63

بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله و لسان کل
مطلع انوار جماله رباعی آئینهٔ انوار جمالش مائیم
گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم دستان زن او تار نوالش
دور افکن استار جلالش مائیم و مصلیاً علی من نظم جواهر
نواله و نشر صحایف منه و افضاله محمد و عترته و آله
عالی قدران عالم عشق و وفا رباعی صدر آرایان صفهٔ صدق و صفا
هر کس بکف زمانه دریا اسفا ایشان زده کف که حسبنا الله
اما بعد این صدف پاره چند از جست و جوی کارگاه بی سر
گرد کرده شده و خزف ریزه چند از رفت و روب بزمگاه شکسته

جامی فراهم آورده چه قدر آن دارد که سلک جواهر شاهوار
مخزن الاسرار حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند
و یا در جیب جام زرنگار مطلع الانوار مورد بدایع لفظی و معنوی
امیر خسرو دهلوی نامش برند چه آن در جودت الفاظ
و سلاست عبارات بمقوله ایست که فصیح زبانان عجم
در بیان اوصاف آن اعجمی اند و این در دقت معانی
و لطایف و اشارات بمثابه ایست که نادر گویان عالم
در معرض جواب آن معترف به ابکمی اما امیدواری
چنانست که چون این میوهٔ نیم خام از باغستان نیستی و پستی
رسیده و این غنچهٔ ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی
دمیده بحکم من تواضع رفع الله قدره خوراخوان کرم اخوان الصفا
افتد و نافه گشای قبول مشام خلان الوفا گردد مثنوی

زدی جامی بدین چنگ شکسته بمضراب فنا تارش گسسته
نوای از مقام بی مقامی بلند آوازه در بی ننگ نامی
درین وحشت سرای بر علایق سماع این نوا را نیست لایق

خبر اکس کز نوای بی نوائی | کند فهم رموز آشنائی
بسمع مکرمت مسموع بادا | بحسن مغفرت مشفوع بادا
ومن الله المکون المکون والعصمة والتوفیق والعون

در فتح باب آن سخن که دانندگان را بدانش کلید درهای حکمت است و صدای سخنش صلای پند خوان کریم را

بسم الله الرحمن الرحیم | بست صلای پند خوان کرم را
فیض کرم خوان سخن بسیار کرد | برده ز دستبان کهن مار کرد
بانگ هزاران قلم سحرکار | خاست که بسم الله و دستی بکار
باید تازه بر و کهن آمد است | جاشنی تیز که جان آمد است
در نخستی نکهت آن بس ترا | بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاک با نیجا همه جاهای پاک | بوسه گه فقد ریزد این خوان نخاک
هر که بود بر سر این خوان رهش | به بود اغاز ز بسم الله شش
دیو که غارت کن این مرحلت | شش ازین خجر این سلسله است
بی که زبی سین بود شش کن خطا | جون سر شانست زام الکتاب
تا نوزستانش نوی طفل دش | بهر غذای دل و جان شیر کش

بسم شده هر دو زتر کیب هم | گفت بسم چرز تو ازتیغ بیم
کز جمن خلد نشان آورد است | کز جمن خلد نشان آورد است
بسمله باشد جنی از بهشت | بسمله باشد جنی از بهشت
مدخل ان باغ سعادت درخت | مدخل ان باغ سعادت درخت
سلسله بسته برخ سلسبیل | سلسله بسته برخ سلسبیل
جاری ازان جشمه تسنیم هن | جاری ازان جشمه تسنیم هن
میوه ان معرفت ذات پاک | میوه ان معرفت ذات پاک
بهر دل دیده وران واهها | بهر دل دیده وران واهها
کشته ازان طره بهم متصل | کشته ازان طره بهم متصل
نور رسدت دست بدامان حور | نور رسدت دست بدامان حور
بهر بهشتست بشارت بما | بهر بهشتست بشارت بما
ماهی کوثر که رابست عرق | ماهی کوثر که رابست عرق
میرهدت نانک کز ان سوبها | میرهدت نانک کز ان سوبها
خوش بگذر بر من این کلام | خوش بگذر بر من این کلام
تاج در و سر سپسی از سرور | تاج در و سر سپسی از سرور

صورت ماسین بود ان و پاسان — در رقش زیمه بالا تشین

نعت بخشیش بخوشتر پان — سید هد از صورت رحمن نشان

کرد معلم که تعلیم او — فهم حوایم ز حایم او

بر سر را پاین الف و لام را — داد و نشان از د و الف لام را

از بی نونش الف اندر رحم — بره گشا گسته زنون القلم

پیطر حروفش زیاض و سوا — داد و ات از نور د و فا نسبت یاد

فتحه ان فاتح سبح ازل — گسره آن کاسر کاپس ایل

صورت جرمش کر بود حلیم — کوش خرد وایم از و حلیم

شانهٔ تشدید که بر لام و رست — تاج سر هر ره هدیست

نقطه بینی بهت زار باب راز — تخم امیدست نجاکه نیاز

نقطهٔ نونش بینی دوغ کرند — بر سپر نارست نهاده سپند

وان دو بی دیگر بنده مون دو یک — نورده دیدهٔ ملک و ملک

وصف رحیم است شده حم ان — صورت ختم آمده در دو عیان

نوزده حرفست بوقت شمار — فیض رسانیده بهزده هزار

این دو دو لیلیست که از کرد کار — فیض رحیمیت شده حم کار

در ابراز واف تسمیه تحمید که فاتحه کتاب مجید و فاتح ابواب مدد قران

انچه نگار در سیی این رقم — بر سر هر نامه و بیه قلم

حمد خدا ایست که از کلک کن — بر ورق باد و بید سخن

چون رقم او بود این نامزد — چیز نمایش نتوان کرد حرف

لیک ثنایش زبان برکست — هر چه زبان کوید ازان برکست

نطق و ثنایش چه تمنا ست این — عقل و تمنایش چه سودا ست این

نیست سخن خبز کرا جید ست — طبع سخن در زده بر ما دیست

هیچ کشادی نبود و د کره — کر نشود کار بان بنده به

صد کره از رشتهٔ پیاپی و ع — کر بکشایند در و نیست هیچ

عقل درین عقده زخود کشته کم — کرده درین فکر سر رشته کم

رشتهٔ فکرش که بود دیر کر — بر بود ایجاز کره سر بسر

سید هد این رشته ز سجده نشان — صد کره افتاده در و مهره سان

عقل کرفته بکفش سبحه وار — عاجزی خویش کند زو شمار

انکه ندم نیز ند از عجز کیست — غایت این کار بجز عجز چیست

عجز به از هر دل و اما که هست — بر در ان بی تو امای که نیست

مرسله بند گهر کان جود / سلسله پیوند نظام وجود
غره فروز سحر خاکیان / مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه ایندگان / گنج سلامت ده پایندگان
روز برارنده شبهای تار / کارگذارنده مردان کار
چشمه گن قلهٔ قاف قدم / نایژه پرداز شکاف قلم
واهب هر مایه که سودیش هست / قبله هر سر که سجودیش هست
دایره ساز سپهر آفتاب / تیز گر باد و زرصاف آب
عیب نهان دار هنر پروران / عذر پذیرندهٔ عذر آوران
آب زن آتش سودای عقل / تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک / صیرفی گنج پذیران خاک
سر شکن خانهٔ تدبیرها / خامه کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسنده کان / روشنی حال شناسنده کان
تازه کن جان به نسیم حیات / کارگر کارگه کاینات
ساخت چو صنعش قلم از کاف نون / شد بهزاران رقمش ره نمون
سطر نخست از ورق این سواد / قدس نژادان بخرد نهاد

مایهٔ ایشان ز هیولی بری / پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی / دامن شان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان بهنرهای خاص / از کشش چنگ طبیعت خلاص
ناشده اقلیم دوام و ثبات / تنگ بر ایشان ز حدود جهات
سطر دویم نه فلک لاجورد / گرد یکی نقطه همه تیز گرد
کوشش ایشان به پیام سروش / گردش ایشان ز سر عقل و هوش
برده بچوگان ارادت همه / گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند / دایم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دور ز آوازشان / نور دگر واهب انوارشان
سطر سیم نیست بجز چار حرف / درج بهر چار رموز شگرف
هر چه بود در خم طاق سپهر / جمله ازین چار نمودست چهر
قدرتش انرا بهم آمیختست / هر دم از آن نقش نو انگیختست
نقش نخستین چه بود زان جماد / کز حرکت بر در او ایستاد
کوه نشسته بمقام وقار / یافته در قعده طاعت قرار
کان که بود خازن گنجینه اش / ساخته بر لعل و گهر سینه اش

هر گهری دیده رواج دگر / گشته فروزنده تاج دگر
نوبت ازین پس به نبات آمده / چابک و شیرین حرکات آمده
برزده از روزنه خاک سر / برده بیک چند بر افلاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ / ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه فشانده ز شکوفه درم / گاه ز میوه شده خوان کرم
جنبش حیوان شده بعد از نبات / گشته روان در گلش آب حیات
از ره خس برده بمقصود بوی / بویه کنان کرده بمقصود روی
با دل خواهنده ز جا خاسته / رفته بهر جا که دلش خواسته
خاتمه این همه هست آدمی / یافته زو کار جهان محکمی
اول فکر آخر کار آمده / فکر کن و کار گذار آمده
بر کفش از عقل نهاده چراغ / داده ز هر شمع و چراغش فراغ
کارکنان داده بعقل از حواس / گشته بهر مقصد از آن رسپاس
باصره را داده به بینش نوید / راه نموده بسیاه و سفید
سامعه را داده به بیرون دو در / تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذایقه را داده بروی زبان / کام ز شیرینی و سور جهان

لامسه را نقد نهاده بمشت / گنج شناسای نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ / ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنت این پنج حس ظاهر اند / پنج دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خرد اند این همه / بهر خرد نام زدند این همه
تا بمدد کاری ایشان خرد / پی بشناسای مبدع برد
جست به بند و کمر بندگی / بندگی مایه صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال / در کنف عاطفت ذی الجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش / بنده آن زنده باینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام / زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد و دلایل وجود سبحانه ما علی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات / بسته بتو سلسله ممکنات
گر نرسد قافله بر قافله / فیض تو در هم رود این سلسله
کون و مکان شاهد خود تو اند / حجت اثبات وجود تو اند
دایره چرخ مدار از تو یافت / مرحله خاک قرار از تو یافت

کیست پر لعل و زر کان کیست — قدرت تو بر کمر کوه بست

در سخن را که گره کرد باز — در صدف سینه تو بر در و باز

عرصه کیتی که بود باغ شان — تربیت لطف تو آرایش ماغ جان

جشمه مهرست گل اصغر شش — گوی فلک غنچه نیلوفرش

طاسچه نرگس او دور ماه — جلوه که نسترنش صبحگاه

شاخ شکوفست ثریا درو — پسرخ شفق لاله حمرا درو

سوسن آزاد وی آزادگان — سبزه بزیر قدم اتقیادگان

سرو وی ان سایه بلند — کامده از دیست بهی بهره مند

انست بنفشه که ز رحبج در — جامه کبود آمده و کوز پست

شاخ گلش قامت شیرین کشان — غنچه ان خون شده دلهای تنگ

بلبل ان طبع سخن پرور او — در چمن نطق زبان آور ان

این همه آثار که نادر نماست — بر صفت هستی قادر گواست

رو بتوانیم که قادر توی — ظلم کن ملک نو اور تو

باغ نشان کرد مهد زینت باغ — باغ شود بر دل نظاره داغ

ورد مهدش جلوه بهر زیور ی — هر و ریقی باشد از و دهری

ثبت در قاعده هستیش — بر همه پیش زنش زیر دستی اش

رنگ زر باغ تو بی باغ ما — کار که صنعت صباغ ما

هجر گلیم از تو شده سرخ رو — رنگ زر یهای تراشرخ کوی

تیغ زبان آخته چون سین ایم — تیغ شماسای تو نیز نیم

بودی و این باغ دلافروز نه — باشی و بیدان شب و روز نه

بحر تهابی تو و باری سزاب — سنگ المدد و الملک الملک

مناجات دوم متضمن باکه اشارت بتعلقت حق سبحانه و تعالی بوجود و صفات و اسمای جل ذکره و عم نواله

ای علم هستی ما با تو بست — هست بجود هست تو هر چه هست

ذات تو هم هستی و هم هست کن — هست کن عالم بود کن

هست تو ی هستی مطلق تو ی — هست که مطلق بود الحق تو ی

هر چه ز هستی بسرای مجاز — باشدش البته هستی نیاز

دانکه نحتاج بکس هستیش — بر همه کس زانست زبر دستیش

نام و نشانست نه در دامن کسان — میکندری بر همه نام و نشان

بست و بلند از کرمت بهره مند — ما تو یکی نسبت بست و بلند

مطلق

باهمه جون جان باتن امیز تو — پاک ز الایش ناپاک و پاک

هیچ مشبه ز جمال تو کور — عقل همیشه ز کمالت تو دور

ناقه بیتشبیه بجونها فتاد — پای ز معموره هجرا نهاد

حادی تشبیه جو محمل براند — رفت بمعموره و در کل بماند

ای ز تو معموره و صحرا همه — بود تو هم بی همه هم باهمه

در تو نه اندین دو صفت جون نمایند بجاوز بهم

هست ز تشبیه بتو تشبیه تو — نیست جز این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و غباریت نه — بحر محیطی و بخاریت نه

نیست بخاریت و لی صد هزار — کوهرت از موج فتد بر کنار

موج تو بود انکه شدی جلوه کر — در خود و بر خود بهنر آراصفت

در تتق ذات تو هر سر کرا بود — روی در ایینهٔ علمت نمود

صورت شان عکس نیاز ذات — ذات نه تکرار صور شد ذوات

انجمن جمع همه عالم است — رونق ان انجمن از دم است

با تو خود آدم که و عالم کدام — نیست ز غیر تو نشان غیر هام

کرجه نمایند بسی غیر تو — نیست درین عرصه کسی غیر تو

نیست به پیدای تو در جهان — مانده به پیدای خویشی نهان

تو همه جا حاضر و من جا بجا — میزنم اندر طلبت دست و پا

جون فتم از پای مرا دست کیر — انت بصیر و انیک المصیر

مناجات سیوم متضمن استارت بانکه موجب غفلت ادمی از نور شهود او دوام فیض و استمرار جود اوست و اکر ظلمت ان منقطع شدی همه کس بجان یعنی مطلقا کشتی

ای ز وجود تو نمود همه — جود تو پیرایه بود همه

مبدء فیض تو کهن ما نوی — هست کن و نیست کن ما توی

کارکران اند درین کارکاه — زانش لاسوخته در لااله

هست ز لا محملی ارا ترا — علم تبارک و تعالی ترا

نبض نوالت جو بیارامد — کس شناسای ان کی رسد

در خم این دایره هل و جد — ضد متعین نشود جز به ضد

از عدم انوار قدم باز کیر — وز رقم لوح قلم بار کیر

سبحه بکس از کف ما وا مکن — رخنه فکن در صفت ما مکن

از سر کرسی بفکن عرش را — خوان بی کرسی نهش فرش را

پایهٔ کرسی بزمان برفرود — کرد مذلت بنشین کو برود

زلزله در گنبد اخضر فکن / این دو سه قاروره بهم بر شکن

منطقه بگشا ز میان فلک / تیر بیفکن ز کمان فلک

باز گشا عقد ثریا ز هم / ساز جدا پیکر جوزا ز هم

قطع کن از داس اجل خوشه اش / ساز بی راه فنا توشه اش

گاو جرا خورده این مرغزار / شیر جهان خوار فنا را سپار

باغ عناصر که زمینش خوش است / آب گوارنده هوا دلکش است

هست گلی رسته در و آتشین / غنچه آن گلبن چرخ برین

بار برین باغ را بخم تگرگ / درهم و برهم شکنش شاخ و برگ

خاصه ترین میوه آن کادمیست / لذتش از چاشنی محرمیست

پخته و خامش همه بر خاک ریز / بر سرش از باد اجل خاک بیز

تا همه دانند که صانع توی / مبدع این جمله بدایع توی

هستی و پایندگی از تست و بس / مردگی و زندگی از تست و بس

جز تو کسی نیست بملک قدم / کز لمن الملک فرازد علم

جامی اگر نیست ز بخت نژند / چون علم خسرویش سربلند

از علم فقر بلندیش ده / زیر علم سایه بسندیش ده

گل آتشین آفتاب

مناجات چهارم در التجا و اعتضاد بذو الجلال والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها / مرهم راحت نه آزارها

روشنی دیده بینندگان / بردگی پرده نشینندگان

عقده گشاینده هر مشکلی / قبله نماینده هر مقبلی

توشه نه گوشه نشینان پاک / خوشه ده دانه فشانان خاک

بازوی تایید هنرپیشگان / قبله توحید یک اندیشگان

شانه زن زلف عروس بهار / مرسله بند گلوی شاخسار

از نم لطف که هوا ریخته / عقد در از گوش گل آویخته

در دل محرم ز جمالت چراغ / سینه محروم ز تو داغ داغ

طاعت تو نغزترین پیشه / فکرت تو مغز هر اندیشه

پای طلب را گذر از تو یافت / دست توان قوت کار از تو یافت

بلکه توئی کارگر راستین / دست همه دست ترا آستین

تا نکنی تو نتوانیم ما / گر ندهی تو چه ستانیم ما

نیست درین کار که گیرد دار / جز تو کسی کاید ازو هیچ کار

روی عبادت بتوآریم و بس
جشم عنایت زتو داریم بس

در کف ما مشعل توفیق نه
ره بجهان خانه تحقیق ده

اهل دل از نظم جو محفل نهند
باده ز راز از قدح دل نهند

رشحی ازان باده بجامی رسان
روش نظمش بنظامی رسان

بست جو خاکست بزیر آر نعش
جرعهٔ از بزم که خسرو نوش

قافیه انجاک نظامی نواست
برکزی قافیه جامی سزاست

بر سر خسرو که بلند افسر است
از کف درویش گل در خور است

این نفس از همت دون منت است
دین هوس از طبع زبون منت است

ورنه ازانجاکه کرم نهای تست
کی بود م رشتهٔ امید سست

صد جو نظامی و جو خسرو نهد
بایدم از جام سخن جرعه خوار

برسمه از شعر بلندیم بخش
مرتبهٔ شعر بلندیم بخش

بایهٔ نظم زسمه بگزران
خاصه بنعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم معیقت وی بر سمه خلایق امکانی
بجهت مرتبهٔ وجود روحانی صلی الله علیه وسلم

اخیر برج شرف کائنات
گوهر درج صدف کائنات

جنبش اول ز محیط قدم
سلسله جنبان وجود از عدم

از ما خفی
الصدا قلم

کلک عنایت جو رقم ساز کرد
از همه پیش این رقم آغاز کرد

مطلع دیباچه این ابجد است
پیشترین حرف که در احمد است

نقطهٔ وحدت جو قدم فرخته
از بی احمد الف ساخته

کرده جو قطر آن الف مستقیم
دایرهٔ غیبت هویت دو نیم

نیمی ازان قوس جهان قدم
قوس دگر ممکن بود در عدم

بر هدف انداخته از دست پاک
زین دو کمان تیر زهی شست پاک

صدر نشین اوست در این بارگاه
کتب نبیا بود و رسل را کواه

بود درخ شمع نبوت فروز
آب ندیده کل اودم هنوز

رفعت از و منبر افلاک را
روشن از و خطبهٔ لولاک را

جز بی ان شاه رسالت پناه
جز خ نزد چشمهٔ زرّین طباق

جز بی آن شمع هدایت پناه
ماه نشد قبهٔ این بارگاه

تا نه فروغ از رخش او وختند
قایمهٔ عرش نیفراختند

خنده او جان بجهان در دمید
منصب اجیا بمسیحا رسید

بر ید وی از وادی موسی نکست
لمعهٔ نور آمده زانش بدست

قامت طوبی ز قدش سایه پست
سدره ز کاخ شرفش پایه پست

لغت نبیا و آدم
بمعنی اخبار و اطلاع

ے تا نه نظر بر قدر شی انداخته اند

رشحهٔ جام کرمت سلسبیل / مرغ هوای حرمش جبرئیل

نور مبین ناصیهٔ پاک او / حبل متین حلقهٔ فتراک او

تا زندش در خم فتراک دست / عرش برین بر سر کرسی نشست

او چو خور و صبح ویست آفتاب / صبح ز خورشید بود نور یاب

گر نه فروغی ز رخش تافتی / صبح وی این نور کجا یافتی

هست درین دایره رسم درست / تابش مهر از پس و صبح از نخست

نور فشان اوست چه پیش و چه پس / منبع انوار همین است و بس

جامی از آلایش خود دور باش / در صفت این غرقهٔ نور باش

نعت دویم در صفت معراج که از آسمان رسالت وی پایه ایست بس بلند و از آفتاب جلالت وی سایه ایست بس ارجمند

یکشبی از صبح دل افروزتر / وز شب و روز همه فیروزتر

طرهٔ او نافهٔ دولت گشای / غرهٔ او نور سعادت نمای

بارقهٔ لطف درافشان درو / ابر عنایت گهرافشان درو

خواجه که آمد دو جهان بنده‌اش / کرد مدد دولت پاینده‌اش

عشق رگ جانش کشیدن گرفت / دل بی جانانش طپیدن گرفت

برمزه از اشک ره خواب زد / راه طلب راز شرشک آب زد

چون نم آن ابر کرامت نثار / باز نشاند از ره مقصد غبار

قاصدی از کشور نورانیان / پاک ز آلایش ظلمانیان

آمد و آورده براق چو برق / پیکر از نور قدم تا بفرق

اوج سپر همچو شهاب اشهبی / چرخ سیر همچو قمر کوکبی

رفتن او جستن تیر از کمان / جستن او حجت طی مکان

پیش نرفته نظر از گام او / بود بهم جنبش و آرام او

گفت که ای ساقی ابرار خیز / جرعه برین گنبد دوار ریز

ساختهٔ عرش برین فرش را / فرش قدم کن چو زمین عرش را

راه رو راست رو ما غوای / رهبر روشن نظر ما طغای

خلعت اسرا ببر انداختند / جامه شب رفتن از آن ساختند

برا پای در آورد به پشت براق / خواند بر آفاق که هذا فراق

تافت ز بیت الحرم او را لگام / زد بطواف حرم قدس گام

بود ازو گام نهادن همان / در حرم قدس ستادن همان

باز از آنجا کمر عزم بست / روی سفر کرد بقصر نخست

فرش زمین را عرش بلند ساخته از بزرگی مرد در خود حالا در معراج که بالای عرش رفته عرش را مانند زمین زیر قدم کن که زمین تست ۵ بفهم

شد بدر خانهٔ ماه آفتاب / یافت بیک حلقه زدن فتح باب

رفت دران خانه بصد عز و ناز / خانه نشینان بهزاران نیاز

سجده کنان بوسه پیشش زدند / طبل دعا کوس ثنایش زدند

کای بدرت ملک و ملک ملتجی / جئت الینا و لنعم المجی

آمدی و آمدنت بس خوش است / دیدن روی تو عجب دلکش است

خاک رهت بر سر ما تاج باد / هر شب عمرت شب معراج باد

خانه بخانه بهمین رسم و راه / سایه طوبی شدش آرامگاه

باز برافراخت از انجا لوا / زد بسراپرده ثم استوی

هم نفسش زد نفس لو دنوت / زو شرف همنفسی گشت فوت

پای ازان پایه فراتر نهاد / عرش بزیر قدمش سر نهاد

خرقهٔ تن را ز تن جان بکند / بر کتفش خلعت احسان فکند

آنکه ازین خرقه مجرد شده / جاریه شوق یکی صد شده

خیمه برون زد ز حدود جهات / پرده او شد بیق نور ذات

تیرگی هستی ازو دور گشت / پرده کی پردهٔ آن نور گشت

کیست کزان پرده شود پرده ساز / زمزمه گوید ازان پرده باز

هست ز پرده بدر این گفت گو / به که شود مختصر این گفت گو

خواجه دران پرده بدید آنچه دید / وانچه نیاید بزبان هم شنید

یافت اجازت که ز اقلیم راز / راحله راند بحریم مجاز

آمده بر ریگ حرم بسترش / گرم هنوز از تن جان پرورش

گرد گرز بر صف افلاکیان / شد ز تواضع شرف خاکیان

چون طلبیدند ازان کنج پاک / بهره خود خانه خرابان خاک

در دل هر خانه خرابی که خواست / ریخت نصیبی ز نصابی که خواست

بود بیک لحظه دران نیم شب / آمدن و رفتن او ای عجب

بود بلی نور زمین آسمان / در سفر نور نگنجد زمان

عالم ازان بود نور مستنیر / دست بزن حامی و دامانش گیر

بو که ازانجا بضیایی رسی / راه بیابی و بجایی رسی

نعت سیوم مبنی بعضی معجزات وی که از حد و عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر / پیش تو مهر آمده فرمان پذیر

قصر نبوت بتو چون شد بلند / کسر بمقصوره کسری فکند

مقصوره عمارت و ایوان و حجره

چتر فرازنده فرقت سحاب / سایه نشین چتر ترا آفتاب

چون لب تو لقمه ز بزغاله کرد / لقمه بزیر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده بزهرم مخور / گرچه برد تلخی زهر این شکر

قبضهٔ ریگ که فشاندی ز کف / شد بصر بی بصر آتش هدف

سایه ندیدت بزمین هیچ کس / نور بود سایهٔ خورشید و بس

جانت ز آلایش تن پاک بود / سایه نینداخت برین خاک تود

دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش / دید چو چشم همه عالم ز پیش

روحی و غایب نه ز تو هیچ سوی / در نظرت هست یکی پشت روی

شمعی و نور از تو رسد جمع را / پشتی و روی روشنی بود شمع را

سنگ سیه در کف تو سبحه سنج / دل سیه هان را شده آن سبحه رنج

بحر کرم موج زن از مشت تو / مقسم آن فرجهٔ انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار / گشته از آن جرعه کش لقمه خوار

نخل که بودش بزمین سخت پای / جست بفرمودهٔ امرت ز جای

کرد بهر سو که تو خواندی خرام / ساخت بهر جا که گفتی تو مقام

بر در غاری که گزاری تو بود / از طلب خصم حصار تو بود

برده

برده چرا بافت یکی جانور / بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا نرسد زخم ز اهل خلاف / آمدت این بیضه گران درع باف

ماه ید کان نیم شبیت آمده / روزی از آن خوان ابیت آمده

یطعمنی طعمه و یسقینی آب / ابیت گوارنده طعام و شراب

سرمه صفت نور بصر را کفیل / بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نواساز تست / بسته لب از نکتهٔ اعجاز تست

گرچه گهردار چو تیغ آمدست / بلک گهربار چو میغ آمدست

خواست به نعتت گهر تابناک / ریخت ز رویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آن حضرت صلی الله علیه وسلم

ای بسرا پرده یثرب بخاک / خیز که شد مشرق و مغرب خراب

رفته ز دستیم برون کن ز برد / دستی و بنمای یکی دست برد

توبه ده از سرکشی ایام را / باز خر از ناخوشی اسلام را

مهد مسیح از فلک آور بزیر / رایت مهدی بفلک زن دلیر

کالهٔ دجال بنه بر خرش / رو به بیابان عدم ده سرش

بخواب

مسیح نام حضرت عیسی علیه السلام و درم بی نقش و آنکه زمین را مساحت کند

24

افسر ملک از سر دفمان بکش | دامن دولت ز زبونان بکش

باز بسان را فکن از نیستگاه | داد پستم کش و رستم کشش خواه

خامهٔ مشقی که جوانگشت از آن | شد زبی لقمه ربای دراز

دست سیاست بکش و بشکنش | هیچ نمانی اندرین ناخن زنش

واعظ بر کوکبه پستی سپند | پایه خود کرد زنبر بلند

چون نه بنور کست زشعر عشق سخن | بر سر او منبر او خورد کن

صومعه را قاعده تازه نه | رخت خرابات بدروازه

بدعتیان را زره سنت نمای | غلتیان را در غزت کشای

خرقه تذویر بصد باره کن | جان مزور ز تنم آواره کن

شعله فکن خرمن ابلیس را | مهره شکن سبحهٔ تلبیس را

کنج تو در خانهٔ نهان در مماند | نور تو غایت ز جهان در نماند

بر تو رویتو که هست آسمان | بود او کشور دین نور یاب

برق فراقت که جهان سوز شد | مشعله یاراث شب افروز شد

مشعله شان چرخ جبی نور کرد | صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت | بلک جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاس

کاشش قدز اوج عروجت رجوع | باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم بهمه روشن شود | گلخن گیتی بتو گلشن شود

تو دولتیان از تو علم برکشند | ظلمتیان رو بعدم در کشند

جامی از انجا که هوادار تست | روی تو ناد یده گرفتار تست

گر لب جان بخش تو فرمان دهد | بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در اداب مزارعت امید وار از او طلب شفاعت گناهکاران

ای عربی نسبت اعلی لقب | بنهٔ تو تسم عجم و سم عرب

رشک خوری ما شه از واج ناز | مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

کرد وسعت ابطحی و یثربی | خاک درت مشرقی و مغربی

شرع عرب زن که فصاحت ساست | صید عجم کن که ملاحت ترا ست

گر بقلم غالیه سا نیستی | یا بخط اکشت نمانیستی

صبح تو کوه و دوجراغی مدار | باغ تو کوپای کلاغی مدار

جون ز تو خوانند نویسندهم | گر تو نخوانی ننویسی چه غم

از تو سیه را ست سفیدی امید | به که سیاهی نه نهی بر سفید

ز

انما نصح العرب والعجم
مشعر بفضح است بروهم

خواندنت این بس که سخن رانده / دور روان را بخدا خوانده
گوش جهان گاه سخن را نیست / درج گهر شد ز خدا خوانیست
گر شبه ماند ازین درج دور / یا شرر ندهد ازین برج نور
زو نسزد تهمتی این درج را / زین نرسد ظلمت این برج را
لعل لبت چون شکر افشان کند / کشور جان را شکر افشان کند
طوطی طبعم که ثناخوان تست / در هوس یک شکرستان تست
بو که کنم تازه ثناخوانئی / ای شکرستان شکر افشانئی
خار جفا ریخت بر اهم گناه / لب بگشا عذر گناهم بخواه
تا فتد این بار ز گردن مرا / بوی رهائی رسد از من مرا
رسته ز خود بوسه بخاکت دهم / رو بدر روضهٔ پاکت نهم
خاطر گویا و زبان خموش / از دل پر جوش برآرم خروش
گویمت ای خواجه فقیریم بین / عجز نگون ساری و پیریم بین
شد الفم لام ز غمهای زرف / گوش کن از حال من یکدو حرف
آمدام با همه آلایشی / منتظر بخشش و بخشایشی
دایره کش کردم از انگشت دست / تا دهدم دور فلک پشت دست

کردم

کردم آن دایره حصن امان / از خطر چرخ خطائی زمان
از همه آفاق نشینم سلیم / بر در بار تو چو جامی مقیم

در منقبت قطب الطرایق غوث الحقایق خواجه بهاء الحق والملة والدین محمد البخاری المعروف بنقشبند قدس سره

در خم این دایرهٔ نقش بند / چند شوی بند بهر نقش چند
نقش رها کن سوی بی نقش رو / دیده بهر نقش چه داری گرو
نقش چو پرده است تو ز افسردگی / مایل پرده شده از پردگی
بر فکن از پردگی این پرده را / گرم کن از وی دل افسرده را
رستن ازین پرده که بر جان تست / بی مدد پیر نه امکان تست
آن گهر پاک نه هر جا بود / معدن آن خاک بخارا بود
سکه که در یثرب و بطحا زدند / نوبت آخر به بخارا زدند
از خط آن سکه نشد بهره مند / جز دل بی نقش شه نقشبند
خواجه به بسته ز سر بندگی / در صف صفوت کمر بندگی
تاج بها بر سر او دین نهاد / قفل هوا از در دین او گشاد
قطب یقین نقطهٔ توحید او / خلعت دین خرقهٔ تجرید او

پیر

28

پرگار را به ازو کش نگشت — در بقار را به ازو کس نسخت

اول او را خرد بهر منتهی — زاخر او حیث تمنا تهی

سایه او را قدم فرش سای — پایه نور او را عرش بای

صورت او را ست نمیزد ز شرع — جان دهی و زندگی از جان شرع

حق طلبان را بطلبهای خاص — داده ز اندیشه باطل خلاص

هر که بدان کنج عنایت رسید — رخت بدایت بنهایت رسید

راه نمای سفر اندر وطن — خلوتی و ایراه انجمن

کم زده بی همدمی هوش دم — در نکدشته نظرش از قدم

بس که ز خود کرد بسرعت سفر — بازنماند از قدمش خشک و تر

وقت توجد شده خم چو کمان — از جله خلوتیان برکران

پیش که جه سان کرده دو صد قاف — صید کمانی و کمان بی جله

چون ز نشانها به عیان آمد — محو نشانها نشان آمد

یافته در طی مقامات خویش — بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسله نسبت ران او — عروه وثقی ز اسیران او

افکند آوازه آن سلسله — در صف شیدای جهان زلزله

سفله که ناشش بحقارت برد — نام خود از لوح بصارت برد

دیده خفاشش بود روز کور — ورنه ز خورشید نبودی نفور

طایر روشش که ازین کهنه دام — سدره نشین شده طوبی مقام

باد بخنده مقر تیقر — عند ملیک صمد مقتدر

در وعاء دولت خواهی جناب ارشاد مآبی خواجه ناصر الدین عبید الله ادام الله تعالی ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین

زد بجهان نوبت شاهنشهی — کوکبه فر عبید اللهی

انکه ز خرگیت تفاخر کناست — خواجه احرار عبید الله است

روی زمین کشش سروری بر است — در نظرش چون روی یک ناحر است

یکروی ناخن که بدست آیدش — کی به قفا شکست آیدش

لجه بحر احدیت دلش — صورت کشت صدف ساحلش

باشد ازان لجه گهر تا بیاب — قبه نه توی فلک یک حباب

داده چو نم فلک گهر یزدان — شیشه پیمانه جنگیزیان

خامه او کرده ز نسخ رقاع — محو خط نامه ظلم از قفاع

رقعه او نورده هر سواد — بقعه او ثانی خیر البلاد

احرار با تبع جمع
حرره بالعلم
وانشره بالقلم
بحق آزاد

سفله

تا جوران حلقه بگوش درش / یافته فراز رخ فرخ فرش

از لب شیرین چو شکر ریخته / قوت روان با شکر آمیخته

گشته ملایک مگس خوان او / رابته خوار شکرستان او

حلقه اصحاب که گرد وی‌اند / بهر ورازوار دور دوی‌اند

دایره جمع هر امنیت است / مرکز آن دایره نقطه جمعیت است

هست بآن کعبه صدق و صواب / نسبت شان سلسله زر ناب

تا ابد آن سلسله نگسسته باد / گردن ایام بدان بسته باد

در فضیلت سخن مطلق که در فضیلت وی مطلقا سخن نیست

بیشترین نفخه ز باغ سخن / هست نسیم چمن آرای کن

صبحدم آن نفخه چو برخاستست / خشک و تری این چمن آراستست

زان نفس اول که قلم سر زده / سر ز نیستان عدم بر زده

گرچه قلم داد سخن داده است / بی سخن او هم ز سخن زاده است

چون ز سخن زاد سخن در گرفت / پرده ازین راز کهن بر گرفت

هست سخن پرده کش رازها / زنده کن مرده آوازها

نغمه خنیاگر دستان سرای / مرده بود بی سخن جان فزای

سخن زاد مراد از قلم

چون بسخن یار شود ساز او / جان بحریفان دهد آواز او

هر که نفس را کند اثبات جان / جز سخن خوش نبود جان آن

هست نفس قالب و جانش سخن / این نفس از زنده دلان گوش کن

گرچه سخن هست گرهها بباد / در گرهش بین گهر صد گشاد

هر گره از وی گهری بلک / بسته در آن گوهر دیگر گره

حرفی اگر زیر شود یا زبر / نیست گره پیش خرد جز گهر

نیست سخن بسته این صوت و حرف / مرغ سخن راست نوایی شگرف

هر چه فتد سر از آن در دلت / معنی نو گردد از آن حاصلت

پیش سخن دان سخنست این همه / جان سخن را چو تنست این همه

لاجرم آنها که ز کار آگهند / گفته جهان را کلمات الله‌اند

زانکه بآن منشی غیب از درون / میدمد اسرار نهانی برون

مطرب خوش لهجه بان در نواست / گنبد فیروزه از آن پر صداست

خیز بگلزار درون آ یکی / نرگس بینا بگشا اندکی

از پی گوشی که کند فهم راز / بین دهن گل چو لب غنچه باز

سوسن آزاد زبان در زبان / مرغ سحرخیز فغان در فغان

یعنی جهان را کلمات خدا تعالی گفته‌اند باعتبار کن

مفهمش خبر دهنده

یعنی دهن گل مثل لب غنچه گشاده شده بنابر آنست که هر یک ازینها در سخن اند و که فهم اسرار معانی میکرده باشند

32

کاشف اسرار معانی همه — عرضه ده کیج نهانی همه

این همه خود هست ولی — پیش نزد پیش در محرمی

مبتکر سخن گرچه بسی ساز یافت — نغمه اعجاز نیافت

کشف حقایق بزبان ویست — حل دقایق زبیان ویست

دُر سخن را چو نمودم عیار — از چه سخن دُرجه کشم بازغار

چون فلک ارزانکه ترازو نهی — زر نه و مهر بیکسو نهی

بله دیگر صدف در کنی — در سخن هیچ و درش بر کنی

زر سبک مایه شود جمع بهای — در کرانمایه نه جنبد ز جای

جامی اگر هست ترا کوهری — بای شد ایکش از سر دری

بر دُر هر پیله منه چشم آز — بحر صدف باکهی خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از ان بگزیست سخنوران پارسی گفتن و خواهر که باکون

ای بر آوازه کوس سخن — سیاهد جانهاست و دلها وطن

طرفه عروسی که ز زیورتی — ایدل و دل بری و دل دهی

چونکه بزیور شود آراسته — طعنه زند بر مه نا خاسته

چون که نظم جمایل کند — غارت صد قافله دل کند

چون کند از قافیه خلخال پای — بای خردمند بلغزد ز جای

چون زند و مصراع کند ابروان — رخنه شود قبلهٔ پیر و جوان

معنی رنگین چو کشد غازه اش — باغ شود دل ز گلی تازه اش

من که ز هر شاهدی می زاهدم — نه تف کرده این شاهدم

عقد جمایل که به بر جلی داد — عقل جه از دل و جانم گشاد

دل که کرانمایه ز اقبال اوست — طوق کش حلقه خلخال اوست

ابروی او کرجه نه پیوسته است — راه خلاصی بر خم بسته است

مائیم کار اشش اغاز کرد — غازه ز خون جکرم ساز کرد

روز شب اواره کوی ویم — شام و سحر در تک و پوی ویم

شب که مرا دل بسوی او برد — کریم از زانو و با از سر است

از مدد همت والای خویش — بر سر کریمی جو نهم بای خویش

جامهٔ جسم از تن جان برکشم — خانهٔ نسیان بجهان درکشم

بلک ز جان نیز مجرد شوم — جرعه کش بادهٔ سرمد شوم

باده ز جام جم و تم دهند — نقل ز خوان ملکوتم دهند

ساقی سلسال ز هم سلسبیل — مطربم او از بر جبرئیل

ساقی و مطرب بهم آمخته — بلبل معانی همه جا ریخته

گر بهره جویم ازان بزمگاه — از پی رجعت کنم آهنگ راه

هر چه دهد دست ازان خوان پاک — نافله کنم بهر حریفان خاک

بر طبق نظم بدست ادب — بر نمط دلکش وطرزی عجب

پرده ز تشبیه مجازش کنم — تحفه هر محفل رازش کنم

جامی اگر اهل دلی گوش کن — سامعه را بدرقه هوش کن

هوش بدس تحفه غنی سیار — تا خردت نام نهد هوشیار

در تتمیم سخن دران هنر پرور — برانچه در بابست شعر است

تا مقبول طباع و مطبوع اسماع افتد

قافیه سنجان جودر دل نهند — در برج تتبع دلان کل زنند

روی جو در قافیه سنجی کنند — پشت برس در پی سنجی کنند

حیف فی جرخ کهر چین شان — جان کنی و کان کنی این شان

تن بگدازند همه جان شوند — گوهر جان را بدل کان شوند

ای که درین کان بگهر خورده گ — گوهر رنگین بکف آورده کار

کو هر ازین کان همه یکرنگ نیست — تو لوی عمان همه هم سنگ نیست

حیف فی جرخ کهر چین شان ؎
جان کنی و کان کنی این شان

گوهر و لعل از دل کان مطلب — هر چه پیابی به ازان مطلب

هر که نخس کرد قناعت نشست — به طلبی کن که به از بی بست

ناشده از خوی بدت دل تهی — کی رسد از نظم تو بوئی بهی

هر چه بدل هست زبان بر دمید — در سخن آید اثر آن پدید

چشمه جوکیرد دهن جوی تنگ — آب روان گیرد از و بوی رنگ

جون کره ناف گشاید نسیم — غالیه بو گردد و عنبر شمیم

نظم که نسبت بگهر باندش — به ز گهر باشد اگر باشدش

لفظ جهان گشته و معنی غریب — لیک نه بیگانه ز فهم لبیب

قافیه کم یاب بود پای چین — وزن سبک سنگ بود ما و معین

نی رقم کلک تکلف برو — نی کلف داغ تصلف برو

یا همه از صنعت و وقت خیال — لیک نه بیرون ز حد اعتدال

شاهد بر و رده بصد عز و ناز — پیش بساط ندارد نیاز

برخش از غالیه مشک سای — خوب بود خال ولی کید و جای

خال که از قاعده بیرون شد — برخ معشوق نه موزون شد

خال جمالش به تباهی کشد — روی سفیدش به سیاهی کشد

این همه گفتیم ولی زین شمار / چاشنی عشق بود اصل کار

عشق که رقص فلک از نور اوست / خوان سخن را نمک از شور اوست

جامی اگر در سرت این شور نیست / خوان سخن گر نه نهی دور نیست

مرد کرم پیشه کجا خوان نهد / تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پرده از حقیقت دل و در بیان آنکه در پهلوی صاحبدل شود

گل گلبن جان را که بگل کاشتند / آرزوی غنچه دل داشتند

چون ز گل آن گلبن نو سر کشید / غنچه نو رسته دل بر دمید

درج در آن غنچه چو اوراق گل / هر چه در آفاق چه جزو چه کل

حسن بتان آیت تفصیل او / کون و مکان دفتر تحصیل او

چرخ فلک وانچه بود در خمش / وانچه خرد نام نهد عالمش

در سعت دایره دل کم است / آن همه چون قطره و دل قلزم است

آنکه خدائی همه گنجد درو / این همه پیداست چه سنجد درو

این که پس پرده تن پرده کیست / دست خوش زندگی و مرد کیست

مظهر اسرار دل آمد نه گل / مطرح انوار دل آمد نه گل

دل اگر این مهره بود کز گلست / فرق بدین مهره ز خر مشکل است

لاف خردمندی ازین مهره چند / خر هم ازین مهره بود بهره مند

هر که بدین مهره چو خر دل نهاد / در گرانمایه بخر مهره داد

تا نکنی روی بدریا دلی / نبودت از گوهر دل حاصلی

تا نزنی خیمه به پهلوی پیر / همچو گل از دل نشوی بهره گیر

هست دلت بیضه مرغ نکو / نی اثر جنبش پرش درو

تا که بجنبش رسد آنگه پرش / زیر پر پیر دهش پرورش

پیر که باشد شه امن و امان / خواجه داد و ستد کن فکان

تخت نشانی ز سر افکندگی / تاج سرش خاک در بندگی

تن شده چون موی ز بیم امید / موی شد از ظلمت هستی سفید

چون مه نو لیک بجهد تمام / پشت دوتا کرده بخدمت قیام

جیب دلش مشرق انوار غیب / نور بکف کرده چو موسی ز جیب

زندگی دل چو مسیح از دمش / سبزی جان چون خضر از مقدمش

طلعت او نور سعادت فشان / خلعت او دولت دامن کشان

علم یقین برده بچرخش علم / گشت وی از عین یقین دیده نم

سینه پاکیزه اش از کبر و کین / حقه بر گوهر حق الیقین

38

صبحدم اکسیر مس مر وجود | تمتش ایثار کن بر وجود
جامی اگر تقد یقین بایدت | هدهد وحی مهدی به ازین نایدت
بابکش از هر چه بود ناگزیر | دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب بظن و تخمین رسیدن مرید بواسطه روی بدولت علم الیقین

دوش که جون نور یقین در گمان | روز شد اندر تتق شب نهان
پرده شب روی زمین را نهفت | ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم | شعله بر افراخت علم بر علم
چشم گشادند بهم روشنان | ظلمتیان را نمه چشمک زنان
گامشب از انجا که طلب کار ست | نی شب خفتن شب بیدار ست
چشم من از چشمک شان باز شد | دولت بیداریم اغاز شد
روشنی در دل شکم فتاد | تیر کی غفلتم امد بباد
آه تلهف ز دلم تاب زد | اشک تاسف بکلم اب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم | دست بدامان دعا بر زدم
بهر دعا از گره مشت من | بند گشا گشته هر انگشت من

دست طلب بر فلک افراختم | تیر دعا بر هدف انداختم
کهمس ای قبله ازادگان | راه نمای زره افتادگان
صنع تو اکسیری هر جامسی | فضل تو سرمایه هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد | ظلمت شک نور یقینم ببرد
پیش رهم رهبر وحی تو ست | بهر شبم شمع یقینی تو ست
لب ز دعا سیر نگشته هنوز | وقت تصرع نگذشته هنوز
ناکهم از دور چراغی نمود | در دل من نور فراغی نمود
پیشتر امد علم نور گشت | زنگ ز دای شب دیجور گشت
چون علم نور گریبان شکافت | طلعت خورشید ز گریبان بتافت
مضمره کهیم که جوهر خورش هزار | بود ز سر چشمهٔ دل جرعه خوار
اب خضر اتش سودا ش در ست | زندگی از باد پیمایی ش در ست
نور یقینم ز درون بر فروخت | خار و خس وهم ز گمانم بسوخت
زود بجستم چو مصلی زجای | سجده مصلاش قضا دم بپای
روی چو نعلین بیا سودمش | بای ز بس بوسه بفرسودمش
دست کرم کرده بفرقم دراز | کای سر تو خاک بره نیاز

روی بمن کن که حبیب توام / نبض بمن ده که طبیب توام

ره که بدین مرحله ام داده اند / خاصه برای تو فرستاده اند

باز نما علت بیماریت / شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس / خضر و مسیحا توئی امروز بس

از قدمت سبزه عیشم دمید / وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم / به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحت من دولت دیدار تست / شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من / نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان سقیم / باشد از آن حجت و برهان عقیم

وانچه شدم از تو بدو ره شناس / مفتح او نیست دلیل و قیاس

بر من ازین بس غم و باری نماند / بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین بیم ز پا اوفتم / کز تو مبادا که جدا اوفتم

اختر بختم متواری شود / صبح یقین دم شب تاری شود

گفت که جامی مشو اندیشناک / چون شدت آینه ز اندیشه پاک

باش همیشه ز ره دل بمن / آینه ات دار مقابل بمن

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت / دانش تو دیده شود دیده یافت

یافت ترا از تو رهاند تمام / جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن چشم مرید بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیه این چمن / زد علم نور فشان نسترن

ریخت ازین گلشن فیروزه فام / شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحر خیز گل افشان رسید / رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه گهی یافتم آراسته / سو بسوی جلوه گران خواسته

بلک یکی صومعه و بسته صف / اهل صفا کرد وی از هر طرف

سبز مصلا ز گیا ساخته / گرد بگرد چمن انداخته

سبز لباسان بخشوع تمام / کرده به بالای مصلا قیام

مرغ چمن زمزمه سازی همه / گرد بیان ورد نمازی همه

جسته چنار اشرف اوقات را / دست برآورد مناجات را

او بمناجات چو تلقین شده / پیشتر یاسمن امین شده

گل که به تجرید بود رهنمون / نقد خود آورده ز خرقه برون

غنچه به تعلیم طریق ادب / از سخن و خنده فرو بسته لب
کرد بنفشه چو مراقب نشست / با قد خم گشته سر افکنده پست
نرگس اکمه که همه دیده بود / گفت چو دیدش که پسندیده بود
دیده جهان نشود جز بدوست / کور بود هر که نه بینا باوست
مکحله لاله شده سرمه سای / میل زمرد بدرون داده جای
یا بمیانش الف کرده راه / گشته بی نفی سوا لا اله
قمری و بلبل زده راه سماع / مستمعان کرده بوجد اجتماع
بر دف گل برگ جلاجل شده / شاخ ز رقت متمایل شده
مس بحس وقت دراز باد پیر / جان و دلی شاد بار شاد پیر
آتش شوقش ز درون شعله کش / برده ز من جبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان می شدم / جامه در آن نعره زنان می شدم
روی نمود آدمیم با جمال / هست نه و نیست نه همچون خیال
چشم گشادم به تامل که کیست / وآمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر منست / صیقل مرآت ضمیر منست
پرده دوری چو شد از پیش دور / دیدمش آن موج فشان بحر نور

پیش دویدم

پیش دویدم که سلام علیک / روحی و جسمی و فوادی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات / داد ز اندیشه مرگم نجات
از لمعات و رخ و نور جبین / چشم مرا ساخت چو دل تیز بین
شد مدد نور بصر نور دل / گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش ندانسته بود / پیش بصر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما / نیست بجز واجب و ممکن نما
هستی واجب یکی آمد بذات / هست تعدد ز شیون و صفات
کثرت صورت ز صفاتست بس / اصل همه وحدت ذاتست بس
بحر یکی موج هزاران هزار / روی یکی آینها بیشمار
دیده چو شد بهره ور اینسان ز پیر / گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم / وز همه با یمن ترت یافتم
آنچه مرا از ابر نوالت رسید / سبزه ز باران بهاری ندید
وآنچه ز مهرت بدل و دیده تافت / ذره ز خورشید درخشان نیافت
مدح تو نی حوصله چون منست / منقبت جان بخدا هر تن است
گفت که جامی تو کجایی هنوز / باش که تا صبح در آید بروز

راه سلوک تو به پایان رسید / دانش و دیده تو بوجدان رسید
فارغ ازین چشم دل و جان شوی / هر چه بدیدی به یقین آن شوی

صحبت سیوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقه حق الیقین

چاشت که خورشید علم بر فراست / ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید پناه / جز علم خور که بود سالگاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه / سایه شد از دست گریزان بکوه
چهره برافراخت ز نیلی تتق / زیب دگر یافت افق تا افق
سایه ظلمت ز میان دور شد / ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز ز ادبار خویش / تیره چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر کوی / طوف کنان تافتم از شهر روی
پای نهادم بتماشای دشت / رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید / کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیه پهن چو صحن امل / دور چو از دیده غافل اجل
بس که سر افراخته زو گردباد / خیمه گردون شده ذات العماد

صد گله گورش ز یمین و یسار / صد گله آهوش بهر مرغزار
هرگز از اسپ شکار افکنان / آهو و گورش نشده تکرنان
بهر رهائی ز سگ تیز و تاز / روبهش از حیله گری رسته باز
آنچه بدو خواب برد اضطراب / دیده خرگوش ندیده بخواب
کنده دندانش همه دندان از / از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیه دلگشای / شوق درو قوت پا آزمای
در هوس پیر دمی می زدم / در طلب وی قدمی می زدم
سیر من آخر بمقامی رسید / کز طرف مژده کامی رسید
در پی آن کام شدم کام زن / نایره در خرمن آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبزه زار / کرده چو خورشید یکی چشمه سار
بر لب آن چشمه گرد وضو پیر / نور فشان دید چو بدر منیر
سبق نمودم بدعا و سلام / پیش گرفتم سبق احترام
گوش کرامت بخطابم نهاد / درج حقیقت بجوابم گشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار / بند گشاد از دل من غنچه وار
گرچه چو آن بند گشائی مرا / داد ز هر بند رهائی مرا

رشته‌ٔ من از کره قیدیست — بر کرم کوه مرا طلائی است
قطره‌ٔ ناچیز به بحر امید — هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر جو موج بخار — یافت همه جلوه‌ٔ خویش آشکار
جون بی کو سر سوی دریا فتاد — هیچ کهر جز کهر خود نیافت
جون بتماشا سوی خود بنگریست — هیچ ندانست که چیز کیست
جامی اگر زاکه زدی دست و پای — تاکه بدین بحر شدی آشنای
غرقه بحر آمده غواص شو — طالب در آو کهر خاص شو
در دل اگر مشعل حالیت هست — لایق آن حسن مقالیت هست
سوخته شعله‌ٔ حالات شو — ساخته شرح مقالات شو

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آینهٔ جمال نمای است و صفات او بیننده است سبحانه و تعالی

شاهد جلوه که غیب از رخ بست — بود بانی جلوه کمر کرده هست
آینهٔ غیب نمایش داشت — جلوه نمائی همه با خویش داشت
ناظر و منظور همون بود بس — غیر وی اش عرصه نپیمود کس
جمله یکی بود دوئی هیچ نبود — دعوی مائی و توئی هیچ نبود

بود قلم رسته ز زخم تراش — لوح هم آسوده ز رنج خراش
عرش قدم بر سر کرسی نداشت — عقل سر نادره بر پرسی نداشت
دایره‌ٔ چرخ بصد دخل و خرج — بود بطمورهٔ یک نقطه درج
سلک فلک ناظم انجم نبود — پشت زمین حامل مردم نبود
نقطه‌ٔ ابا همه تکثیف جهات — بود مصون از رخم امهات
بود درین مهد شکرخنده تنگ — طفل موالید بخواب عدم
دیدهٔ آن شاهد نایافته — معنی معدوم جو موجود بین
کرجه همین دید در اجمال ذات — حسن تفاصیل ز شیون صفات
خواست که در آینهای دکر — بر نظر خویش شود جلوه کر
در خور هر یک ز صفات قدم — روی دکر جلوه دلا جرم
روضهٔ جان بخش جهان آفرید — باغچهٔ کون و مکان آفرید
کرده ز هر شاخ و کل و برک خار — جلوهٔ او چین دکر آشکار
سرو نشان از قد رعنا ش داد — کل خبر از طلعت زیبا ش داد
غنچه سخن از شکرش کرده باز — قفل زد درج کهرش کرد باز
سبزه بکل غالیه تر سرشت — پیش کل اوصاف خطاوط نوشت

مواليد عبارت از جمادات ونباتات وحيوانات

شد هوس طرهٔ او باد را / بست گره طرهٔ شمشاد را

نرگس جماش بآن چشم مست / زد ره مستان صبوحی پرست

فاخته با طوق تمنای سرو / زد نفس شوق ز بالای سرو

بلبل نالنده بدیدار گل / پرده گشا گشت ز اسرار گل

کبک دری با بچها بر زده / زد بره سبزه قدم زده

قمری بنهاد به شمشاد دل / سوخت بداغ غم او شاد دل

مرغ سحر ساخت بناز و عتاب / در نظر نرگس بسیار خواب

حسن ز هر چاک زد القصه سر / عشق شد از جای دگر جلوه گر

حسن بهر قطره که آرام یافت / عشق دل آورده در دام یافت

حسن ز هر چهره که رخ بر فروخت / عشق از آن شعله دلی را بسوخت

حسن بهر لب که شکر خنده کرد / عشق دلی را بغمش بنده کرد

حسن جز از عشق نگیرد غذی / عشق هم از وی نگریزد بلی

قالب جانند بهم حسن عشق / گوهر و کانند بهم حسن عشق

از ازل این هر دو بهم بوده اند / جز بهم این راه نپیموده اند

هستی ما هست ز پیوندشان / نیست گشاد همه جز بندشان

حسن و کس از عشق گرفتار نی / جنس نفیس است خریدار نی

حکایت شیخ روزبهان قدس سره با بیوه که میوه دل خود را شیوهٔ مستوری می آموخت

روزبهان فارس میدان عشق / فارسیان را شه ایوان عشق

پیش در پرده سرای رسید / از پس آن پرده صلای شنید

کز سر مهر و شفقت مادری / گفت بخورشید لقا دختری

کای بجمال از همه خوبان فزون / پای منه هر دم از ایوان برون

ترسم از افزونی دیدار تو / کم شود اندوه خریدار تو

نرخ متاعی که فراوان بود / گر بمثل جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه را گوش کرد / سر محبت ز دلش جوش کرد

بانگ برآورد که ای کنده پیر / از دلت این بیخ هوس کنده گیر

حسن نه آنست که ماند نهان / گرچه بود پرده جهان در جهان

حسن که در پرده مستوریست / زخم هوس خورده منظوریست

تا ندرد پرده مستوریش / جا نشود منظر منظوریش

جلوه که هر لحظه تقاضا کند / بهر دلی دان که تماشا کند

تا ز غم عشق چو شیدا شود / کوکبهٔ حسن هویدا شود

جامی اگر زندهٔ بینندهٔ / در صف عشاق نشینندهٔ

سر مه ز خاک قدم عشق گیر / زنده بزیر علم عشق میر

مقاله دویم در بیان آفرینش که آینهٔ ذات و مظهر جمعیت اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفاتم نبود / رستهٔ گل صفوت آدم نبود

بود جهان یک بیک اینها / بلکه سراسر همه گنجینها

بر سر هر گنج طلسمی دگر / نقد در و گوهر اسمی دگر

لیک نشانی ز مسما نداشت / مظهر جمعیت اشیا نداشت

شاه ازل خواست جهان مظهری / چید ز دریا قدم گوهری

ساخت دلش مخزن اسرار خویش / کرد رخش مطلع انوار خویش

هر چه عیان داشت برو خرج کرد / هر چه نهان داشت درو درج کرد

شد ز ره معنی صورت بهم / مجمع بحرین حدوث و قدم

علم الاسما رقم دفترش / خمر طینت صدف گوهرش

گونه گندم بادیمش سپرد / نامش از آن روی جز آدم نبرد

سایه بر اوج فلک انداختش / سجده که فوج ملک ساختش

جز سر فرقت زدگان هر که بود / چهره بخاک ره آن پاک سود

سیر وجودش بلطافت رسید / دور کمالش بخلافت رسید

کشور اسرار الهی گرفت / مملکت نامتناهی گرفت

بر تو او بر زن و بر مرد تافت / هر که ازو هر چه طلب کرد یافت

آینه شد که برو چشم کس / چون نظر انداخت خدا دید و بس

بلکه نبود از دل ظلمت زدای / شاهد و مشهود درو جز خدای

بزم کرامت ز رخش بر فروخت / هر که رخش دید بر آن دیده دوخت

چون برخش چشم همه تیز دید / نیل عصا آدم بروی کشید

باز بجانش پی دفع گزند / تابش از تاب علیه او فکند

تیرگی معصیتش دور شد / ظلمت نیلش علم نور شد

ای بره دور درشت آمده / وز کمرش پشت به پشت آمده

پشت وفا بر گهر او مکن / دست جفا در کمر او مکن

حیف بود صورت آدم ترا / معنی شیطان شده همدم ترا

سهل بود جلد کتاب کریم / بست بافسانهٔ دیو رجیم

سیاهی گناه را بر روی آدم مانند نیل کشید تا چشم زخم بدو نرسد ۱۲ نعم

52

دلق صفا در بر و زیر بغل / کرد نهان دفتر زرق و حیل

گرگ دلی صورت سف تو برست / صورت اگر نیست تاسف که چه

اصل که معنی است چو بگذاشتی / دل بسوی فرع چرا داشتی

قدر شناس گهر خویش باش / صیرفی سیم و زر خویش باش

گر زر خالص شده خوش ترا / ورنه چه چاره است ز آتش ترا

آتش از سوز طلب بر فروز / هر غل و غش را که بیابی بسوز

جوهر دل را ز عرض پاک کن / چشم خرد را ز غرض پاک کن

دامن جان در کش آلودگی / نیست در آلودگی آسودگی

بند ز تن بگسل و آزاد شو / نقش دوئی دور کن و ساده شو

زاد مریدان ره آزادگیست / شیوه آینه دلان ساده گیست

ساده دلی باش و بسندیده ذات / بلکه ز زنگ صور کاینات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی / هم نفس شاهد موزون شوی

پیش نگار شوی آینه نه / کش نبود هیچ ز آینه نه

حکایت مسافر کنعانی که برسم ارمغانی آینه نورانی پیش جمال یوسف علیه السلام نهاد

یوسف کنعان چو به مصر آرمید / صیت وی از مصر بکنعان رسید

بود در آن غمکده یکدوستش / پیر شده مغز وفا پوستش

ره بسوی مصر جمالش سپرد / آینه بهر ره آورد برد

یوسف ازو کرد نهانی سوال / کای شده محرم بحریم وصال

در طلبم رنج سفر برده / زین سفرم تحفه چه آورده

گفت بهر سو نظر انداختم / هیچ متاعی چو تو نساختم

آینه بهر تو کردم بدست / پاک ز هر گونه غبار یک هست

تا چو بآن دیده خود وا کنی / طلعت زیبات تماشا کنی

تحفه افزون ز لقای تو چیست / غافل ازین تیره دلانند بس

جامی ازین تیره دلان پیش باش / صیقلی آینه خویش باش

تا چو بتابی رخ زین تیره جای / یوسف غیب تو شود رونمای

مقاله سیم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ماء و طین است بلکه بسعادت اسلام دین است و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه شهادتین

ای که در دولت دین کم زنی / چند دم از نسبت آدم زنی

آدمی آنست که دینی دروست / محو گمان کرد یقینی دروست

گر بود این پیکر گل آدمی / زو در و دیوار ندارد کمی

بلک فزون باشد از و در نمود / مهرهٔ دیوار بسلک وجود

آدمی پشت بر ایام کن / روی بمعماری اسلام کن

پیش شریعت رو اسلام سنج / میرسد ارکان حروفش به پنج

رکن نخستین که شهادت بود / راه خلاف آمده عادت بود

هست دوره هر دو بهم متصل / کام زنان زین دوره ارباب دل

آن یکی اقلیم الهی گشاد / شد بخدایت ره وحدت نمای

وین دگرت گنج فتوت فشان / برده بدهلیز نبوت کشان

ور بنهایت نگری نکره است / عاقبت هر دو از آن اللهست

هست یکی حرف بغایت شگرف / ناطقه اش ساخته از صوت حرف

نیست بجز شهد شهادت درو / هر الف انگشت شهادت درو

دست ازین شهد سعادت مدار / چون الف انگشت شهادت برار

که بود منشور سعادت نویش / یابی ازین شهد یک انگشت بیش

خامه بهر صفحه که بنگاردش / از مگس نقطه نگهداردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد / هر که مگس طبع بود دور بادش

لام الفش هست درین دیولاخ / گردن دیوان هوا را دو شاخ

بلک چو پرگار وش آمد پدید / خط عدم گرد دو عالم کشید

آلت قطع آمده مقراض وار / تا ببری زانچه نیاید بکار

چون زد و انگشت وی تیر دست / قید تعلق ببر از هر چه هست

چرخ که آمد بتو مقراض ده / اطلس او در دم مقراض نه

تا برد از همت والای تو / خلعت توحید به بالای تو

شاهد هر جان که بود دلفریب / یافته زین خلعت زیبا زیب

پیشهٔ توحید درین دامگاه / شیر دلانرا بود آرامگاه

شیر دلی روی درین پیشه کن / همدمی شیر دلان پیشه کن

با همه هم پیشه و هم پیشه باش / یکدل و یکروی یک اندیشه باش

روی در آن کن که ترا روی داد / صدر امید برویت گشاد

چشم بر آن نه که ز روز نخست / روشنی چشم جهان بین تست

دست در آن زن که ازو شد بپای / قامت قدت بفلک فرق سای

صانع بیچون که ترا آفرید / با تو بگویم که چرا آفرید

تا بشناسیش نفقت یکی
فی که یکی از یکی واندکی بنفقت

بلکه یکی زاندک و بسیار کش
صد قدم از اندک بسیار کش

چون بشناسائی او پی بری
پیش نهی پای برستش گری

روی بمحراب عبادت کنی
کسب سببهای سعادت کنی

هرچه کند بنده برون زین دو کار
آخر ازان کار شود سرمسار

رخت بسر حد عدم آرد نبرد
داغ ندامت ببقایت برد

شعله زند از دل محنت قرین
آتش آن باشد ابدالآبدین

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکته حکمت بجاج نابکار در
ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن آن بصری ناقد بصر
نکته ازین عجب مختصر

کز دل محنت زده گردی فشاند
آن نفس پاک بحجاج راند

گفت فقیهی که نه در بندگی
کش بی ان داد خداوندگی

ساعتی از عمر به پایان رسید
کرچه دران ملک سلیمان رسید

شاید اگر داغ بجانش نهند
مالش محرومی ازانش دهند

پیش وی آید علم جان گداز
سوزد ازان حسرت دور و دراز

همچو چنین هر که بود هوشمند
کوشش کند از لب حجاج پند

حکمت نوبافته هر جا بود
کم شده خاطر دانا بود

کرچه پیابد بر هش طلب
کیردش از خاک بدست ادب

کوهر کهنه ز جان سازدش
در صدف سینه نهان سازدش

جامی اگر خلق تو آمد حسن
از لب هر ظالم حجاج فن

نکته حکمت که رسد کوش کن
ظلم رسانند فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نماز بنکه که بنجگانه طاعت
قوای بنکانه تابع مشقت داده اوست وجبین عزت در
فرق خاک مذلت نهاده اوست

ای شده صف زنان طاعت زتو
مانده تهی سلک جماعت زتو

بنده غفلت چو ترا بست کوش
سود نکردت ز موزن خروش

نعره او خواب ترا کم نکرد
قامت او قد ترا خم نکرد

میل نمازت بجوانی نبود
پشت دوتا کرده به پیری چو سود

بشت چو محراب خمیده ترا
روی بقبله نرسیده ترا

پنج نمازت ازبی پنج گنج
به که بدین پنج شوی پنج سنج

پنجه خود ساز بدین پنج سخت
پنجه ابلیس بدر لخت لخت

بهر تو بجاعه بهنج آمده — طبع تو زین رنج برنج آمده
کر بکنی رنجه بدین رنجه اش — کی بودت طاقت سیر نجه اش
شیر دلی نجه ازین رنج کن — شاخ هوا را بکن از بیخ و بن
دست بشو بهر تمسک بخیر — روی زبند ار توجه بغیر
از کف مساح بپرتاج نه — پایه معراج شد شب بمعراج نه
تا جو بمعراج ترا ره شود — دست شیاطین زتو کوته شود
وقت پسیمکت بی ادبان — پایه معراج تو بس دار شان
دین ترا نیست ستون جز نماز — بهر قیامش چو ستون قد فراز
پشت توان دم که زطاعت دوتاست — از پی این خیمه ستون راست
مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک — خاک شد از بهر تو جون آب پاک
تا ره طاعت بود آسان ترا — زان نشود طبع هراسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی — همچو خران ماند و آب و گلی
پای دل از کل طینت برار — چشم خرد برز روزینت برار
زینت تو بس کمر بندگی — تاج تو در سجده سر افکندگی
روشن تو غم زمین فناست — دولت آیند که داند که راست

سنونست

شاهد وقت تو همین ساعت است — خوب ترین زیور آن طاعت است
شرم تو باد اگه ببالا و پست — سجده طاعت بر دوش همه هست
تو کنی از طاعت او سر کژی — به که ازین شیوه قدم در کشی
ساق ادب برزده عور برین — بر در طاعت شده کرسی متین
چرخ فلک خرقه رازرن ببر — بشنو ز جوزا بی قدمت کمر
دوخته شب تا بسحر در رکوع — دیده انجم بزمین خضوع
سجده برون زکف او کجنه — اشک ستاره بسحر یخته
ماه زده بر در او کوس مهر — خاک در او سود چهر
جنبش ارکان بسوی لحد و فوق — از کشش اوست بزنجر شوق
کار چو راست بی می باک — ماندن طاعت بمصلای خاک
وصف نبات است نمود قیام — بر در قیوم جهان بر دوام
هیئت حیوان رکوعست راست — دایم ازانست که بشتش دوتاست
ور نه بود میل سجودش چرا — سر بزمین می برد اندر جزا
خیز تو هم برک تعبد بساز — جمع کن این جند عمل در نماز
تاز پریشانی ظاهر بری — راه بجمعیت باطن بری

وقف علی السلام الدنیا ساعة
ولیس فیها راحة
فاجعلها طاعة

هذا کتاب وقف لله تعالی علی طلبة العلم الشریف
لا یحل لمسلم یؤمن بالله والیوم الآخر ان یبیعه ولا یهبه ولا یورثه
ومن فعل شیئا من ذلک فقد باء بغضب من الله
ومن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه
ان الله سمیع علیم

لاهوری خان سنگ
الهی بردی خان سنگ

جمع نشینی بمقام حضور | از خود و از بیخودی خود بمانده دور

حکایت کشیدن پسکان از تیر راست رو رکیش ولایت کرم الله وجهه در وقتی که از کشاکش مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی | صیقلی سر کش خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت | تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچه پیکان بگل او شکفت | صد گل محنت ز گل او شگفت
روی عبادت سوی محراب کرد | پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر کین چون سند آهنگ | چاک به تن چون گل اندر چمند
غرق بخون غنچه ز نگار گون | آمده از گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید | کفش چو فارغ ز آن بدید
این همه گل چیست تو پای منه | ساخته گلزار مصلای منه
صورت حالش چو نمودند باز | کفش که سوگند بدانای راز
گر الم تیغ ندارم خبر | گرچه ز من نیست خبردار تر
طایر من چون پر و بالش بخون | گر شود من تن چو قفص جای چاک
جامی از آلایش تن پاک شو | در قدم پاک روان خاک شو

مقاله پنجم در اشارت بروزه شاه رمضان که نوریست کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروز است و هم نفس را بوی حرمی سوز

ای زبی طبل شکم همچو نای | گر تو از هر چه تصور کنی
حرص تو لقمه نه با نصاف زد | جند کشی رنج شکم از گزاف
ساز جو نافه شکم خویش خشک | نکهت روزه ز لب روزه دار
معده مسعد کرده بی نان آب | باطنت از نفس هوا ممتلی
هر چه بدان شرع بشارت دهد | شعله دوزخ جو شود تیغ گفن
روزه گروانده در دفترت | حرص تو شیره دوزخ برات

باشد ازان خاک بگردی رسی | گر دشکافی و بمردی رسی

خلقه جمله کلوخ شته ز سر تا بپای
نیست بجز آنکه شکم بر کنی
دایه ترا بحر شکم ناف زد
گر نزدت دایه برین شیوه ناف
بوکه دمد از نفست بوی مشک
به بود از ناف و مشک تتار
کی شود از قوت روان بهره یاب
جون رسدت لذت الصوم لی
از همه حرف انا اجزی بیا
یا شررش ناوک غذران فکن
چون پسر نور کند در برت
مهر زن بر در دوزخ خموشیست

حمیت فرمت فرمت الصوم لی
وانا اجزی خوشی بیرون آورده
بر ای ماهست روزه پنجم در بیان

بود روزه مه زدن بر درش — مه بزن تا بری از شرش

چون خر کناس زبس ناخوشی — خوی گرفتی بنجاست کشتن

با من ازین خنگه چه باشی درشت — تو بسگم میکشی ما و بهشت

ماه نوی روزه به پیش از اتق — کابروی حور است زینهای تتق

میکند ایما که لب از بهر ما — مه کن ای مه لیت مهر ما

لب چو به بندی ز طعام و شراب — در حرم مات شود فتح باب

طرفه کلیدی که درین تنگنای — باد به بند و جنت گشای

سیصد و شصت است یار روز سال — پیش زگم خواری یک سی منال

کر ز تو باید یک ازین سی گذشت — خلق ز کفارت شد به شصت

کر پسکی طعمه خوان رضاست — تشنه لب شربت جام صفاست

روزهٔ خاصان نه همین است و بس — بلکه ازین بود از پیر حوس

هر چه نباید که بجوئی مجوی — هر چه نشاید که بگوئی مگوی

چشم مکن باز بنا دیده نی — گوش به بردار ز ناشنیدنی

دست میالای بشغل دغل — پای منه سای براه امل

علم عمل را ز ریا پاک کن — بلک دل از غیر خدا پاک کن

تا روزی عزز اظهارت نخست

سال

ترا نیست قبله دین جز خدای — هیچ مدان هیچ مبین جز خدای

هر چه نه ذکر وی ازان لب ببند — وانچه بسندش نبود کم پسند

مایهٔ نفس است جز او هر چه هست — وای تو کز ان نگشی باز دست

جستن آن مایه ز بی مایگی است — پایه اقبال ز بی وایگی است

نفس و هوا کرده فراوان سپاه — اهل دلش کی بتو بگذاشتی

در دل و جان خیمه و کرکاشتند — لاجرم آزار تو بگذاشتند

حکایت زشت روئی که خویش را کور یافته بود و آینه خود نمایش روی می نمود

خواست کی کور زنی زشت روی — کینه وری طعنه زنی زشت خوی

از شبهش جبه سیه رنگ تر — وز سپرش جبه پر آژنگ تر

گوش کر و پشت خمیده کمان — چشم کاز و جشم کمان

یکشبی از ناز بآن کور گفت — حیف که مانند تو جمالم نهفت

طلعت من خواسته از مه خراج — حرف جمالت زده بر لوح عاج

نرگس من چشم و چراغ چمن — لالهٔ من داغ نه نسترن

از صفت قامت من مرکوتهی — یافته آوازه سروی سهی

کور جوابش نه و گوشش نکرد — خون دل از سینه او جوش کرد

64

کفت اکر حال چنین بودیت — دولت اقبال قرین بودیت

دامن تو دیده ورداشتی — چشم هوایت دکری کاشتی

این همه داشد زنزدیک و دور — کس نه نهد آئینه در پیش کور

چشم من ارکور نبودی چنین — تو پسر دعوی نکشودی جبین

بستکی چشم زاوصاف تو — بر تو کشاد است درلاف تو

جامی اکر نقد کمالیت هست — در بجنب غیب جمالیت هست

بر بصر اهل نظر جلوه ده — ور نظری بصرانش منه

ورنه زهمت در انصاف زن — خط خطا بر ورق لاف زن

مقالت سیم در اشارت بمال زکوة که سرمایه بالش مال دال است و بخیل بد بسکال است

ای شده زندان درم مشت تو — بند برانجازده انگشت تو

پیش که ایام کند رنجه ات — کردش او تاب دهد پنجه ات

عیش ترا حال دکرکون شود — نقد خود از دست تو بیرون شود

خوش بکشا دست جوانمردیان — ازپی آزادی زندانیان

مرد درم زن که درم کرد ساخت — ساختنش کرد جوا ورد ساخت

کردش ازان ساخت که کردان بود — کف بکف از راه نوردان بود

نی که بدستت زخلاف کرم — ناخنی از نیم شود هردرم

تاش جدا کم کنی از مست خویش — برصفت ناخن زانکشت خویش

ناخن سیمین که بکف حاصلست — ناخنه دیده جانا دولست

ناخنه دیده دل برتراش — ورنه بناخن دل خود میخراش

جمع مکن درهم و دینار را — پیشه کن اندوه مشوشحنه زار و بار را

ور به مثل جمع شود صرف کن — کوش نیوشند بدین حرف کن

هست مبرد که ترا پیشه است — کرچه بخواست مشار الیه

هرچه بکوید بزاخفش شوی — ریش بجنبانی و دل خوش شوی

پیشه کنی از پسر جهل کرف — منع دنانیر و دراهم زصرف

صرف همه کرچه نیاید زتو — منع همه نیز نشاید زتو

ده بدر از سیم و زران قدر — کاردت از عهده واجب بدر

حق که ترا داد زدنیا ربیت — بخل پیک نیمه دو یار حیست

ریخت زدرهم بکنارت تو نیست — صبح جو خواهد بکناره ماست

زین زر و سیمست بباغ نعیم — قصه ترا خشت زر و خشت سیم

نا خنه علاج است بدوست بخیل را
و طرف کمبل در دان نفع دارد

دنانیر بوزن مصلح و دراهم بوزن مسجد
سیصد و سی و دو حفتی که بخوبان داده ام همه بر ین اند
که ایشان غیر منصرف اند بکفته ایشان علمای نحوی
سهل است که فتوی بر غیر خرج و دنانیر و دراهم
میدهند ۵ بعضم

خشت زر بخته ده و سیم خام / تا که بود قصر تو فردا تمام

پاره مکن زر که شود مار مار / گردنت از مار شود طوق دار

چون نگو بگلوی کس از آن مار هیچ / ندی از آن بین بگلو مار هیچ

هر درم سیم که حق فقیر / زیر زمین می کنیش جایگیر

بهر جزای تو بروز شمار / سرخ چو دینار کنندش نثار

گاه برخ داغ نهندت که هان / بهر چه رخ داشتی از وی نهان

گاه بپهلو که ز بس بی رهی / پهلو از و بهر چه کردی تهی

گاه به پشتت که ز روی درشت / بهر چه کردی سوی بیچاره پشت

داغ دو رویه به تنت لاله وار / بس که بسوزند شوی لاله زار

جای دگر داغ کنند هر درم / همچو تو ننهند ببالای هم

قدر درم گر بود افزون بعرض / طول دهندت بهمان قدر و عرض

تفرقه کن جمع درمهای خویش / سینه تهی کن ز المهای خویش

داغ جدائیش که اینجا کشی / بهتر از آن داغ که فردا کشی

حیف بود کز پی فرزند و زن / داغ نهی این همه بر خویشتن

ضامن رزق همه شد کردگار / کار خدا را بخدا واگذار

دیده

حکایت آن صاحب کرم که همیان درم از رشته تدبیر بند گویان بند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم / حرف فنا از ورق زر و سیم

خواست درین دایره تیز رو / سازدش از نقش بقا که نو

عقده ز همیان درم برگرفت / جلوه بمیدان کرم برگرفت

بی درمان را درم اندوز ساخت / بی کرمان را کرم آموز ساخت

هر زر و سیمی که بدرویش داد / زانچه طلب کرد بسی بیش داد

گفت فضولی ز درم دست تنگ / کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ

هر چه دهی از سر انصاف ده / قفل عدم بر سر اسراف ده

بعد شکستن صدف خویش را / خوار مگردان خلف خویش را

بهره که دیدی ز خداوند خویش / ساز ذخیره بی فرزند خویش

تا چو بریزد صدفت زیر خاک / بهره ور آید ز توان در پاک

گفت که دارم سفر دور پیش / آنچه بدستست کنم زاد خویش

چون ببرد طوطی من زین قفس / بهره فرزند خداوند و بس

جامی ازین به غم فرزند خور / زر مکن زردی وی از مهر زر

زآفت این ره زنش آگاه کن / قبله اش الرزق علی الله کن

ای ز گلت نازده سر حب دل / مانده ز حب وطنت با بگل

68

خیز که شد پرده کش و پرده ساز / مطرب عشاق ز راه حجاز

یکدم ازین پرده سماعی بکن / هر چه نه زین پرده وداعی بکن

وین ترا تا شود ارکان تمام / روی نه از خانه برون کن مقام

گر نه بود راحله بادپای / راحله از پا کن و در ره آی

ناقه اگر نیست ترا زیر ران / بر قدم ناقه روان شو روان

گر بادیمت نبود دسترس / جلد قدم پای فراز تو بس

ته به تهش پشت ز گرد و غبار / گرد تهش خار ز میخ استوار

باشنه از خنده دهان کرده باز / ز آبلها ریخته اشک نیاز

واله وحدت زده و مستهام / خنده زنان گریه کنان می خرام

پشت امید تو بخورشید گرم / بستر آسایش از ریگ گرم

سایه بفرقت که مغیلان کنند / به که سراپرده سلطان کنند

باد مخالف زده در دیده ریگ / پای فرو بسته به تفتیده ریگ

به که نشینی به مهیب شمال / پای فرو کرده به آب زلال

بانگ حدی بشنود صوت درای / شو چو شتر گرم و رو تیز پای

راه وفا می سپر و می گذر / بر خسک خشک چو ریحان گرم

باز بمیعاد تعبد رسان / رخت بمیقات تجرد رسان

رشته تدبیر ز سوزن بکش / خلعت سوزن زده از تن بکش

هر چه در آن بخیه زدی ماه و سال / آی برون از همه سوزن مسال

باز کن از بخیه زده جامه خوی / بو که ترا بخیه نیفتد بروی

گر نه ز مرگست فراموشیت / به که بود کار کفن پوشیت

لب بگشا یافتن کام را / نعره لبیک زن احرام را

موی پژولیده [illegible] و رخ گردناک / سینه خراشیده و دل دردناک

رو بحرم کن که در آن خوش حریم / هست سیه پوش نگار مقیم

صحن حرم روضه خلد برین / او بچنان صحن مربع نشین

قبله خوبان عرب روی او / سجده شو خال عجم سوی او

باد چو در دامنش آویخته / غالیه در جیب جهان ریخته

تا شکنش شیشه ناموس و ننگ / کرده نهان در ته دامان سنگ

باز شکن دامن شب رنگ او / دیده جان سرمه کش از سنگ او

چون تو از آن سنگ شوی بوسه چین / بوسه زن دست که باشی به بین

بر سر گردون زنی از فخر کوس / گر رسدت دولت این دست بوس

منش شکند

مه سنگ سیاهش که از آن کوته است
دست تمنات یمین الله است
دست راست الله تعالی است

از لب زمزم شنو این زمزمه
کز نم ما زنده دلند این همه

سوی قدمگاه خلیل آی آی
پای مروت بسوی مروه نه

تا نشود در عرفاتت وقوف
چهره صفوت بصفا جلوه ده

گیش منی را بمنار یز خون
کی شود از راه نجاتت وقوف

سنگ بدست آر ز رمی جمار
نفس دنی را بفنا کن رجوع

چون که ازین شغل بپردازی
دیو هوا را بمنا کن ذبح

شکر خدا کو که توفیق داد
کار حج و عمره بهم ساختی

ورنه که یارد که بدان ره برد
ره بسوی خانه خویشت کشاد

توانه
ور نه شود مرغ بآن ره پرد

حکایت علی بن موفق و مناجات وی با حضرت حق جل و علا

پور موفق که بتوفیق حق
برده ز پیران سبق شیخ شیخ

نام مردی
بادیه بکعبه بپی می برید
محنت آن راه بسی می کشید

روزی ازانجا که دلی داشت تنگ
زد بدر کعبه سر خود بسنگ

گفت خدایا بس ره محنتی
سوی من انگه نظری رحمتی

راه حج و عمره بسی رفته ام
بهر تو نی بهر کسی رفته ام

زین سفرم نیست بکف حاصلی
نه سر و قدی نه بسامان دلی

دل بوفا با تو گرو برده ام
بی سر و بار در تک و دو بوده ام

هیچ ندانم که مرا حال چیست
بخت مرا یا تو اقبال چیست

شب بدرین فکر فرو شد بخواب
آمدش از حضرت یحیی خطاب

کای برهم بای ز پی ساخته
بر همه زین بای سر افراخته

کرنه ترا خواستی کی چنین
دادیمت ره سوی این سرزمین

هر که نه مایل بسوی وی شود
سوی خودش راه نمائی شود

حاصلت این بس که ترا خواستم
باطنت از شوق خود آراستم

ره بسوی خانه خود داده مت
بر در هر کس نفرستاده مت

یارب ازانجاک کرمدان تست
جسم همه بر در احسان تست

حاجی اگر جبه نه صاحب دلست
از تو امید چنین حاصل است

مقالت هشتم در اشارت بفوائد متوسل بر عزت کبری و عین علم

ای جو کلت چپ بجنگ خسان
امن صحبت بکش از ناکسان

کرجه ز آغاز کشادت دهند
عاقبت الامر بباد دهند

عجز وشش از همفسان لب ببند
خیره چو گل در رخ هر کس مخند

جلوه مده بسبو خوار نور خویش
باش چو سایه بس دیوار خویش

برگس و ناکس نکریم همچو گل
قفل کن ارباب فروع و فضول

زیر نشین باش چو عیسی دمان
خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود اندر بن غاریت جای
حلقه مارت شده زنجیرپای

به که بهر حلقه نهی پای خویش
محفل هر پرفله کنی جای خویش

ور بودت در کمر کوه و سنگ
گرد میان منطقه دم پلنگ

به که در و دیان منافق سیر
پیش تو بندند بخدمت کمر

گر کشدت شانه بسه نجه شیر
کش مکش او کند از جانت اسیر

به که حریفان کف راحت نهند
مرهم لطف بجراحت نهند

گر کندت بحر بآشوب غرق
موج هلاکیت کند دست بقرق

به که بکشتی حریفان خلاص
رخت خود آری بمقام خلاص

در کنف پر تو خورد کم نشین
تا نشود سایه ترا هم نشین

راه ز کهکشت و لب جوی نیاب
تا نزند صورت تو سر زآب

آینه را در نظر خود منه
تا نشود عکس ترا جلوه ده

اول فطرت که بدید آمدی
از همه کس فرد و جدا آمدی

عاقبت کار ز کزبین جاروی
از همه شک نیست که تنها روی

این همه جندین گره و بند چیست
وین همه آویزش و پیوند چیست

بگسل ازین ها که زیان تو اند
خصم دل و دشمن جان تو اند

قدر تو کاهند که افزون شوند
عیب تو سنجند که موزون شوند

گر تو شوی ببنه همه آتش زنند
ور تو نهی سر همه گردن کشند

چون دلت از غصه پریشان شود
مایه جمعیت ایشان شود

ور شود اسباب حضور تو جمع
شعله زند برق حسدشان چو شمع

چند درین شش جهتی پای کشاد
عمر دهی از دم اینان بباد

باد خزانست دم سردشان
سر دو جا نیست ره آوردشان

ترسم ازان روز که بسردت کنند
دل نبرند ار نبردت کنند

هر که نه مشغولی دینش رهاست
غول ره تست خدا گر خداست

بای وفا بر پی غولان مدار
روی به یغوله تنهای آر

ورنه بود از دل رشید نیت
طاقت یغوله تنهایی

خیز قدم تازه کن ای رفتگان
رو سوی آرامگه خفتگان

یاد کن از عهد فراموشکان
نکته شنو از لب خاموشکان

Library Digitised Collections

Author/s:
Jm1414-1492.

Title:
Subhat al-abrr

Date:
1001 [1592?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23320

File Description:
Part 1

از گلی رونق باغی که شناخت / وز تف دود چراغی که شناخت

به کزین زمزمه خاموش شویم / پای تا سر چو صدف گوش شویم

طبع جامی که ثناگستر تست / کمترین مرغ وفا پرور تست

هر طرف گرچه هوای دارد / با دل بسته بجایی دارد

عار دارد ز حدیث همه کس / بزبان ذکر تو میخواهد و بس

رخت ازین دایره بیرون ارش / نطق زین قافیه موزون دارش

بلبش خطبه افزونی ده / بزرش سکه موزونی ده

عقد سیوم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة عبارتیست از حکمت آمیزی اوست و ان من البیان لسحرا بر تو از سحرانگیزی او

ای بهر شاهد موزون مفتون / حالت از مشک خطان دیگرگون

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست / سر خوبی ز خطش بیرون نیست

جز از وضعت تسلی مشکل / خاصه وقتی که پی بردن دل

کشد از وزن ببر خلعت ناز / کند از قافیه دامانش طراز

با بخلخال ردیف آراید / بر چنین حال خیال افزاید

رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه / ببرد عقل صد افتاده ز راه

مو تنجیس ز هم بشکافد / خالی از فرق دو گیسو بافد

لب ز ترصیع گهر ریز کند / جعد مشکین گهر آمیز کند

چشم ز ایهام کند چشمک زن / فتنه در انجمن وهم فکن

بر سر چهره نهد زلف مجاز / شود از پرده حقیقت بردار

چون بدین شکل بصد غنج و دلال / رو نماید ز شبستان مقال

گوش را حامله در سازد / صدف آسا ز گهر بر سازد

چشم خرمن عنبر بخشد / بطبق غالیه تر بخشد

گر به تمجید شود نغمه سرای / که ز توحید شود عقده گشای

گاه در صومعه خوش حالان / نکته گوید بلب قوالان

صوفی جان و جهان کرده وداع / گیرد از نکته او راه سماع

گاه دمساز شود با نی و چنگ / در خرابات برآرد آهنگ

مطرب مجلس مستان گردد / رهزن باده پرستان گردد

گاه غم نامه عاشق خواند / پیش معشوق موافق خواند

گه کند پرده معشوقی ساز / دهد از پرده معشوق آواز

پرده عاشق بیدل بدرد / پرده سان بر در معشوق برد

بروش تازه کند عهد قدیم
سازدش در حرم لطف مقیم

ما که از سحر ز سحر سازی او / وز شب شعبده پردازی او
غرق دریای تفکر شده ایم / تک نشین چون صدف در شده ایم
قوت جان قوت دل زو یابیم / گل درین مرکز گل زو یابیم
کحل دولت ز در او جوییم / نیست عیب ار هنر او گوییم
گرچه بر بی هنران برده دراست / چشم بد دور که یکسر هنر است
ورچه چون بندهٔ هر نایابی / نکشد لب ز جبین جلابی
آن بر از جوهر قرآن مشتش / زان نیالوده بآن انگشتش
تا نه خلقی بگمان در مانند / کین دو گوهر مگر از یک کانند
بسمله تاج سر قرآنست / زانکه سنجیده بدین میزانست
وزن اگر موجب نقصان بودی / حرف موزون نه ز قرآن بودی
گر شکستی نشد از شعر درست / آن نه از وزن بی وزنی تست
چند باشی بزبان بیهوده سنج / کشتی از دست و زبان بیهده رنج
شعر آبیست ز هر چشمهٔ دل / سر چشمه شد آلوده بگل
گر نه سرچشمه ز گل پاک شود / چه عجب آب که گلناک شود
بایدت در سخن آسودگی / پاک کن دل ز هر آلودگی

تا

تا درین مرحله مشعله ناک / پاک خیزد گهرت از دل پاک
پاکبازان همه خاک تو شوند / خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار کنند / تحفهٔ نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله علیه جواین
بیت بگفت برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست
معرفتی کردگار یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملایک
طبقهای نور از بهر نثار وی می برند

سعدی آن بلبل شیراز چمن / در گلستان سخن دستان زن
شد شبی بر شجر حمد خدای / وز نوائی سحری سحر نمای
بست بیتی ز دو مصراع بهم / هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مرده جانان می یافت / بر خرد پرتو عرفان می تافت
عارفی زنده دلی بیداری / که نهان داشت بر او انکاری
دید در خواب که درهای فلک / باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف / هر یک از نور نثاری بر کف
پشت بر گنبد خضرا کردند / رو درین معبد غبرا کردند
گردآلود

با دلی دست خوش خوف و رجا / گفت کای کرم روان تا بکجا
مژده داند که سعدی بسحر / سفت در حمد یکی تازه گهر
چشم زخمی نرسد گر ز قضا / می سزد مرسله گوش رضا
نقد ما کان نه بمقدار ویست / بهر یک نکته ز اسرار ویست
خواب بین عقده انکار گشاد / رو بدان قبله احرار نهاد
بدر صومعه شیخ رسید / وز درون زمزمه شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر میکرد / با خود آن بیت مکرر میکرد

مناجات در شکرگذاری نعمت کلام موزون و طلبکاری توفیق برآوردن دلایل هستی خداوند جل ذکره و عم بره

ای سخن را چو گهر سنجیده / خلعت نظم درو پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم / بترازو زنی طبع سلیم
میکند وزن سخن نظم برست / نه ترا روشن بدیدار و نه دست
طبع را دست و ترازو تو دهی / بر سخن قوت بازو تو دهی
اثری صنع ندیدن سهلست / زان بصانع نرسیدن جهلست
جامی غرق جهالت مانده / بر چین آب خجالت رانده

نه ز

نه ز گلش سبزه احسان خیزد / نه ز دلش نکته عرفان ریزد
گرچه روزی خوری هر روزه تست / دست امید بدریوزه تست
فیض از ابر یقین بر وی ریز / تا درین مدرسه وسوسه خیز
هرچه دریوزه ز جود تو کند / صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه و ما عز شانه و با اجل برهانه

ای درین کارگه هوش ربای / روز و شب چشم نه و گوش گشای
به بچشم تو ز دیدن اثری / نه بگوشت ز شنیدن خبری
نرگس این چمنی کز لب جوی / خوش نهادست نظر سوی بسوی
نه ز رخسار گلش دیداری / نه بسرو سمنش بازاری
گل این باغچه کز هر سر شاخ / صبحدم گوش گشادست فراخ
نه ز بلبل شنود آوازی / نه ز لب غنچه نهانی رازی
نکنی گوش و نه بینی چندین / کور و کر چند نشینی چندین
چند گاهی ره آگاهان گیر / ترک همراهی بی راهان گیر
برده از چشم جهان بین کن باز / بنگرش پیش و پس و شیب و فراز

38

بین که این دایره گردان چیست / دور او گرد تو جاویدان چیست
بر سرت چتر مرصع که فراشت / بر وی این نقش ملمع که نگاشت
مهر را نور ده روز که کرد / ماه را شمع شب افروز که کرد
کیست میزان نه دوکان سپهر / کفه سازنده آن از مه و مهر
تا بمیزان چو دوکان آرایند / عمر بر خلق جهان پیمایند
کیست کز دست دل آتشناک / صبح چون اطلس کحلی زده چاک
سوزن و رشته ز خورشید اندوخت / جله زرد قصب بر وی دوخت
کیست کو طاق فلک چون خم زد / زیر او جا گهر بر هم زد
چون گهرها بهم آمیخته شد / نو بنو صورتی انگیخته شد
ساخت گرد آوری عالم را / خاتم جمله صور آدم را
بهر این کار که خونخوار / نیست از کارگذاری چاره
عین ممکن ببراهین خرد / نتواند که شود هست بخود
چون ز هستیش نباشد اثری / چون بهستی رسد از وی دگری
ذات نایافته از هستی بخش / چو نتواند که بود هستی بخش
خشک ابری که بود ز آب تهی / ناید از وی صفت آب دهی

هرچه او را بود از بود نشان / که بود منحصر اندر امکان
لازم آید که نیاید بوجود / هیچ موجود درین عرصه بود
نقش بی خامه نقاش که دید / نغمه بی زخمه مطرب که شنید
ناید از ممکن تنها چون کار / حاجت افتاد بواجب ناچار
او بخود هست و جهان هست بدو / نیست دان هرچه نه پیوست بدو
جنبش از وی رسد سلسله را / روی در وی بود این قافله را
چون خلد جنبش مور نیست بپشت / زود آری سوی آن مور انگشت
زان خلش هستی او را دانی / بسر انگشت ز پشتش رانی
باورت ناید کامد زنده / خلدت پشت نه زان جنبنده
عالم و این همه آثار درو / چرخ و این جنبش هموار درو
پرده سازنده نوا گر پیوست / که بسی پرده نواسازی هست
همه را جنبش و آرام ازوست / همه را دانه ازو دام ازوست
زوست خنده نه از باد درخت / زوست فرخنده نه از گردون بخت
او برد تشنگی تشنه نه آب / او دهد شادی مستان شراب
غنچه در باغ نخندد بی او / میوه بر شاخ نه بندد بی او

40

کارگر او دگران آلت کار / کارگر یافتی آلت بگذار
کار او کارگر او آلت اوست / اوست مغز و دگران جمله چو پوست
مغز خواهی نظر از پوست ببند / مغز جوئی نکند پوست پسند
حرف غیر از ورق دل بتراش / خاطر از ناخن فکرت فخراش
از همه ساده کن آیینهٔ خویش / وز همه پاک بشو سینهٔ خویش
تا شود گنج بقا سینهٔ تو / غرق ازل نور آیینهٔ تو
طی شود وادی برهان و قیاس / تو بمانی و دل دوست شناس
دوست آنجا که بود جلوه نمای / حجت عقل بود تفرقه زای
چون نماید بتو این دولت روی / رو بدو آر و بکس هیچ مگوی
زانکه از گوهر عرفان خالی / به بود کیسهٔ استدلالی

حکایت آن متکلم و صوفی که متکلم زبان استدلال گشاد و صوفی صفای ذوق و وجدان خبردار

فاضلی وادی برهان پیمای / در بیابان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده / پای یکران عمل پی کرده
نه دلش را ز طریقت نوری / نه سرش را ز حقیقت شوری

صوفی دید

صوفی دید ز آلایش پاک / زده در چهرهٔ آسایش خاک
از ریاضت شده چون موی تنش / سر موئی نه سر خویشتنش
زان تقابل که میان شب و روز / هست با برد دی و حر تموز
شد بجنگ او ریش شیر مصاف / زخم زن گشت بشمشیر خلاف
گفت کای روی تو چون خوی درشت / کرده بر صحبت دانایان پشت
با شناسائی خود ساخته / کو خدا را بچه بشناخته
گفت از آن که هر لحظه ز غیب / ریزدم بر دل و جان پاک ز عیب
گره شد موج ز ... خاطر از آن / هست گفتار زبان قاصر از آن
فاضلش گفت بدین کشف نهان / چون شوی قاید کوران جهان
گفت من غرق شناساوریم / نیست کاری بشناسا گرویم
هر که پی در پی من بشناسد / هر چه من یافتم او هم یابد
کار من نیست که کس را بجدال / ره نمایم بخدا بی متعال

مناجات در ثنا بر هستی آفریدگار و طلب داشتن توفیق بر گوهر توحید

ای جهان از صفت ذات تو بر / عالم از حجت اثبات تو بر
هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / بر تو روی دلارای تو نیست

تو چنین ظاهر و ما کور بصر / تو چنین حاضر و ما دور نگر
نور تو گر نبود ما چکنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم
نیست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بیخبری
گرچه جامی بود از بیخبران / چه شود گر بطفیل دگران
بخشی از هستی خویشش خبری / بندی از طاعت خویشش کمری
در دلش تخم هدایت کاری / بر گلش ابر عنایت باری
مهرش از مهره گل بگشائی / زنگش از چهره دل بزدائی
پا بکاشانه قربت نهیش / می ز میخانه وحدت دهیش

عقد پنجم در بیان یکتائی و برهانی همتائی حق سبحانه و تعالی که در بیان و برهان همه زبان اوران یکتایند و همه بی زبانان یکزبان تب کاوان

ای درین بتکده طبع فریب / برده غوغای بتان از تو شکیب
طبع را بند خرد بر پا نه / پای اندیشه درین غوغا نه
بنگر این انجم و مهر و مه را / بت ره گشته خلیل الله را
گر نه بشکستیشان سنگ افول / یافتندی بدلش راه قبول
سنگ بر بتکده آذر زن / در جهان صیت خلیلی افکن

تیز کن خنجر لا بر سر لات / ببر از لات منی را منات
تاج عزت ز سر عزی کش / رخت طاعت بدر مولی کش
ثنوی اهرمن یزدان گوی / تافت از انجمن ایمان روی
عیسوی شد بسه گوئی افزون / خیمه از ساحت دین زد برون
تو دل بصد بت چه بصد بلکه هزار / بلکه بیرون ز ترازوی شمار
کرده روی دلی هر نفسی / می بزی در ره ایمان هوسی
گاه گوئی که من آن دریایم / که جهان را بگهر آرایم
دل صدف گوهر توحیدم در / گوش دهر از در توحیدم بر
گاه گوئی که من آن گلزارم / که دمد بر گل عرفان خارم
هر که باید گل من بوئی / بوی عرفان دهدش هر موی
بزبان می زنی این لاف ولی / نیست بر موجب اینت عملی
هرچه تقریر تو ترتیب کند / صورت حال تو تکذیب کند
هرچه باید ز مقال تو فروغ / سازدش حال تو معطون دروغ
نیست این راستی و راست روی / که چنان راست که گوئی نشنوی
راه رو بس سخن راه بگوی / آنچه خواهی شنو آنگاه بگوی

دل نکرده ز دو روی صافی / چه ز یکروئی وحدت لافی
دیده بر شاهد وحدت بگشای / وز دروزی و دوگوئی بازای
سهل باشد که ز ماهی تا ماه / بر تو باشند درین نکته گواه
گرچه قولت دم اقرار زند / فعل تو نعره انکار زند
از محیط فلک و موج سماک / تا حضیض سمک مرکز خاک
بین مرتب شده اجرام که هست / وین همه جنبش و آرام که هست
شکل و ترتیب فلک بر یکحال / دور و سیر همه بر یک منوال
یکی از صورت خود ناگشته / یکی از گردش خود بگذشته
متفق وضع دوایر باهم / منتظم سلک عناصر باهم
همه یک صفت و یک آیین / هیچ زرین نشده بالا بین
سال و مه روز شب و شام و سحر / یک بیک گرم رو و تیز گذر
تا بآمدش خود در گرد / بر یکی فایده آیند و روند
چار فصلی که بهر سال درست / بهمین رسم دو دس رسرست
این موالید سه گانه که جهان / بر ارا نهاست چه پیدا چه نهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون / از نهانخانه ابداع برون

کارگاهی

کارگاهی بچنین ضبط و نسق / کار یکی کارگذارست الحق
کشور آباد نگردد بدو شاه / بشکند از دو سپهدار سپاه
از دو با تو چو شوند آشفته / خانه امید مدارش رفته
رنج طفلست ادای دو ادیب / مرگ رنجور دوائی دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب نبض او باعتدال نمی جست و تا قاروره وجود یکی نشکست مزاج وی از معالجت دیگری نه پیوست

داشت یک شاه بالین دو حکیم / هر دو دانا خردمند کریم
لبشان با دم عیسی همدم / کفشان راحت هر رنج و الم
دست هر یک چو به نبض آوردی / دستگیری ضعیفان کردی
شاه بیمار ز تغییر مزاج / وان دو در کار به تدبیر علاج
لیک هم پیش کی و هم کاری / زد بر ایشان ره دولتیاری
هر چه این گفتی آن و دادی / هر چه آن بستی این بگشادی
روز صحت شد از ایشان تاریک / شب تار اجل آمد نزدیک
شاه را بود وزیری زیرک / آن تعصب چو بدید از هر یک

46

حیله کرد بدانایی ساز / کان دو دانا بیکی آمد باز
زان یکی شاه چو شد چاره پذیر / قصه را کرد برو عرض وزیر
گفت ای از تو زیانم همه سود / این خیالت ز کجا روی نمود
گفت از آنجا که بما گفت خدای / که عمارت گر این طرفه سرای
گر بغرض از یکی افزون بودی / هر دمش حال دگرگون بودی
طشت خورشید ز بام افتادی / کار گردون ز نظام افتادی
زاده خاک دگر خاک شدی / خاک چون گرد بر افلاک شدی

مناجات در طلب توفیق ترقی از مقام توحید بشهود وحدت که بنهایت راه مقصد الاقصای عارفان آگاه است

تیز کردی بعدم جمله قدم / بلکه سر بر زدندی ز عدم
ای بتوحید تو هر ذره گواه / نیست یک ذره بتوحید تو راه
در رهت ذره ناچیز شدیم / کمتر از ذره بسی نیز شدیم
ما و بی حاصلی و نومیدی / گر نه فضلی تو کند خورسیدی
جست و جوی تو قرار از ما برد / ضعف تن قوت کار از ما برد
قوتی بخش که کاری بکنیم / بحریم تو گذاری بکنیم

حامی

جامی از کارگذاری مانده / نامه بیهده کاری خوانده
میکند از تو طلب قوت کار / تا شود در طلبت کارگذار
قوت کارگذاریش بده / سکه پاک عیاریش بنه
نقد دین از غش و غل پاکش کن / دل ز آلایش گل پاکش کن
شد بر ایشان ز دو بینی کارش / روی در قبله وحدت دارش

عقد ششم در بیان آنکه حق سبحانه حقیقت وحدت و هر حقیقت که مشهود است برهان ذات وی مشهود است

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان
زیر این پرده کحلی مه و سال / مانده در تفرقه خواب و خیال
گرچه بس عشوه گر و طنازند / پرده وحدت لعبت بازند
لعبتان که درین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه گرند
این همه لعبت و لعبت سازی / وین بصد شعبده لعبت بازی
نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه گر گشته خیالی بی بود
چند خرسند نشینی بخیال / هان و هان دیده خود نیک بمال
بو کزین خواب چو بیدار شوی / خارق پرده پندار شوی

48

گرددت تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود
وحدتی بینی حالی زودئی / ظاهر از کسوت مائی و توئی
هستی ساده ز هر نام و نشان / برتر از مرتبه علم و عیان
در همه ساری بی وهم و حلول / سریانی نه حد فهم عقول
روان / اوتار / روان کردن
وز همه عاری بی نقص و زوال / مستقل ناشده از حال بحال
جلوه اولش از حضرت ذات / بود بر خویش باسما و صفات
ذات سارج چو باوصاف نعوت / یافت در مرتبه علم ثبوت
دید در خود همه بیش و کم را / شد حقایق صور عالم را
وان حقایق ز درون عکس انداخت / علم کثرت به اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آیینه ذات / ذات یک عین ز اعیان ذوات
اولا گشت ز تکرار عکوس / مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال / زد ز ارواح باقلیم مثال
وز مثالش بحس افتاد گذر / یافت پیش حس از و رونق زر
نه فلک بر ورق حس بنگاشت / هر فلک دوره دایم برداشت
زیر آن ز آب و گل و آتش باد / چار در خانه آغاز نهاد

ساخت

ساخت در وی بی نیکو بختی / از موالید سه گانه تختی
آن نگون بخت از آن تخت بلند / چشم بینش بچپ و راست فکند
دید و دانست که موجود یکی است / همه جا شاهد و مشهود یکی است
اوست در صورت لیلی ظاهر / اوست از دیده مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر / بوی او داد به یعقوب بصر
ژرف بحریست بر از آب حیات / موج زن آمده از کل جهات
هر چه او نیست نه مغزست نه پوست / همه هیچند همین اوست که اوست
بر زمین جام حبابش خوانند / بر هوا چتر سحابش خوانند
در صدف ریخت نم نیسان اوست / منعقد گشت در غلطان اوست
گره دار
نامور هست یکی وقت شمار / نامهاش آمده افزون ز هزار
آنچه بر وحدت ذاتست مقیم / از دو نامش نتوان ساخت دو نیم
یک شود دیده یکبین بگشای / وز دو نامی بدو نیمی مگرای
در همه بر صفت یکتائی / مانده پوشیده ز بس پیدائی
گر بغرض از همه اعیان جهان / چون ماند آن نور یکی لحظه نهان
همه اعیان بعدم باز روند / در عدم واقف این راز شود

بین یکی علم و عیان در وی کم
اسم و رسم دو جهان در وی کم

50

تیزبین گردد شان چشم شهود | غرقه گردند بدریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جست و جوی دریا باختند و تا بخشکی هفتادند دریا را بشناختند

داشت غوکی بلب بحر وطن | دایم از بحر دهی راند سخن
روز و شب قصهٔ دریا گفتی | گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ام | زو درین گفت و شنید آمده ام
دل ازو گوهر دانائی یافت | تن ازو دست توانائی یافت
هر کجا مینگرم اوست همه | هر طرف میگذرم اوست همه
ماهی چند رسیدند آنجا | از وی این قصه شنیدند آنجا
عشق بحر از دل شان سر بر زد | آتش شوق بجان شان در زد
پای تا سر همگی پای شدند | در طلب مرحله پیمای شدند
بر گرفتند تک و پوی نیاز | بحر جویان چه نشیب و چه فراز
گاه در تک چو صدف جا کردند | که چو خس رو بکنار آوردند
نه نشان یافت شد از بحر نه نام | می نهادند بنومیدی گام
از قضا صیدگری دام نهاد | راه شان بر گذر دام افتاد

یکسران جمع بدام افتادند | تن بجان دادن خود دادند
صیدگری برد سوی ساحل شان | ساخت بر خشک زمین منزل شان
چند تن کوشش و جنبش کردند | خوخزان روی بجر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر | جام مقصود چشیدند به بحر
دانش و بینش شان روی نمود | کانچه میداد نشان غوک چه بود
زنده در بحر شهود آسودند | غرق بودند در آن تا بودند

مناجات اشارت بعموم سریان حقیقت در مراتب و طلب وصول بشهود آنکه روشن ارباب تصوف است

ای بر از فیض وجود تو جهان | غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایه صورت معنی همه تو | با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چندست نه چون | خالی از تو نه درون و برون
متحد اولی و آخریت | متفق باطنی و ظاهریت
کرده در همه اضداد ظهور | هیچ صد نیست ز نزدیک تو دور
جامی از هستی خود پاک شده | در ره فقر و فنا خاک شده
در بقای تو فنا می خواهد | وز فنا در تو بقا میخواهد

از خود و کار خودش فانی دار / وان فنا را بوی ارزانی دار
چون فنا شد ببقایش برسان / بر سر صدر صفایش بنشان
کن بصافی صفتان رهبریش / متصف دار بصوفی گریش

عقد هفتم در شرح تصوف که بستن دست تصرف و رستن از قید کمند تکلف است

ای بصوفی گری آوازه بلند / کرده زین شغل باوازه بلند
دل چو خم چند بر آوازه نهی / ناید آواز جز از خم تهی
چون دهد کوس برون بانگ ز پوست / بانگ او شاهد بی مغزی اوست
نیستی صوفی ازین نام چه سود / دعوی پختگی از خام چه سود
کی سیاهی شود از زنگی دور / گرچه خوانند بنامش کافور
جامه و فوطه چه پوشی چو مگس / پر سپهر خوان چه گشایی ز هوس
طوطی قدسی و از هیچ کسی / میزنی پر بهوائی مگسی
دین که صد پاره ز بی باکی تست / نکنند خرقه بصد پاره درست
چاک در تارکت از تیغ حسود / بخیه بر پاشنه موزه چه سود
گر وی انداخته سجاده بدوش / گرد بازار چو سجاده فروش

لیک بازارگیان دیده ورند / صد ازین جنس بیکجو نخرند
در ره اهل دل از همت پست / جز عصا نیست ترا هیچ بدست
آنکه در چه فتد از لغزش پا / دستگیریش نیاید ز عصا
هست مسواک بکف سوهانت / کز طمع تیز کند دندانت
ترسم از بیخ برد چون شجره / تیز دندانیت آخر جواره
رشته سبحه بر انگشت مپیچ / که از آن حلقه برون ناید هیچ
مهره چند بود بی سر و بن / کف از آن طاسچه نرد مکن
تات از آن چشم بود پست و گشاد / هرگزت رو ندهد نفس مراد
گر حساب حسناتت هوس است / عقد انگشت تو تسبیح بس است
چون زنان موی بصد رعنائی / ریشت از شانه زدن آرائی
شانه بفکن چو نه مردانه / که به این دست جدا ز شانه
جمعی از نان لبی آورده بچنگ / همچو دندان پی آن صف زده تنگ
بهر کم بهره آن هم نه حلال / در زنی سر بمیانش چو خلال
دست از حرص و شره کوته کن / در صف اهل قناعت ره کن
نیست زیبنده درین دیر مجاز / آستین کوتهی از دست دراز

خلال
خلیل

ذوق صوفی گری از نیست ترا / باید از خویش نظر بست ترا
صوفی آنست که از خود رستست / از نکو جسته و از بد رستست
بند هستی و ز هستی ساده / زاده کون و ز کون آزاده
با ضافت ز اضافت بیرون / در مسافت ز مسافت بیرون
در مکان نی و مکان از وی پر / در زمان نی و زمان از وی پر
ازلش را باید جنگی نه / ابدش را با ازل تنگی نه
نه ز ادوار درو تاثیری / نه ز اطوار درو تغیری
گر حضیض سمک و اوج سما / وانچه محصور بود بینهما
گیرد اندر دل با کش خانه / نکند احساس که هست آنخانه
دل او موج زنان دریایی است / کش فزون از دو جهان پنهانیست
هفت دریا چو یکی شبنم ازو / بلکه یک ذره عالم ازو
گنج عرفان بودش حاصل کسب / قبله اش نیست بجز ذات فحسب
جلوه گر گشته باو وحدت ذات / نکشد رنج تقابل ز صفات
پیش او لطف همان قهر همان / نوش داروش همان زهر همان

حکایت مناظره کلیم در نواحی طوربان سیه کلیم مهجور

که سجده آدم نکردی و سر بطوق لعنت در آوردی

بود عمران بدل آن غرقه نور / می شد از بهر مناجات بطور
دید در راه سر دوران را / قاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجده آدم ز چه روی / تافتی روی رضا راست بگوی
گفت عاشق که بود کامل سیر / پیش جانان نبرد سجده ز غیر
گفت موسی که بفرموده دوست / سر نهد هر که بجان بنده اوست
گفت مقصود از آن گفت و شنود / امتحان بود محب را بسجود
گفت موسی که اگر حال اینست / لعن و طعن تو جرش آیین است
بر تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملک شیطانی
گفت کاین هر دو صفت عاریتند / مانده از ذات بیک ناچیزند
گر بیاید صد ازین یا برود / حال ذاتم متغیر نشود
ذات من بر صفت خویشتن است / عشق او لازمه ذات من است
تا کنون عشق من آمیخته بود / در عرضهای من آویخته بود
داشت پخته سیه و روی سفید / هر دمم دست خوش بیم و امید
این دم از کش مکش آن رستم / پس ز انوی وفا بنشستم

لطف و قهرم همه یکرنگ شد است / کوه و کاهم همه همسنگ شد است
عشق شسته از دل من نقش هوس / عشق با عشق همی بازم و بس

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و وجدان و علم عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قوت ارادت که مقدمهٔ این سعادت

ای صفاتت حجب وحدت ذات / جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست / زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو / غایب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس / همه را روی بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر / وز همه باز بسان واپس تر
می نهد در ره تو روی نیاز / بی نیازش ز همه کار بساز
سر ز هر راه بگردان او را / سر بنه در ره مردان او را
از همه وسوسه ها پاکش کن / در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پای ارادت ببرش / ده باقلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی / بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم که در میان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن

است

است و بر باد پای جهد بکعبه مراد حقیقی شتافتن

ای درین دامگه وهم و خیال / مانده در ربقهٔ عادت مه و سال
حق که منشور سعادت دادت / در خلاف آمد عادت دادت
چند سر در ره عادت باشی / تارک تاج سعادت باشی
کردهٔ عادت و خو برده خویش / باز کن خوی ز خو کرده خویش
دیده کز بهر صنایع باشد / تا دلیل ره صانع باشد
منظر شاهد رعنا باشی / با رخش نرد تماشا بازی
گوش کامد بی قران شنوی / تا بفرمودهٔ یزدان گروی
روزن بانگ نی و چنگ کنی / بسماع غزل آهنگ کنی
دست دادند که بی رنج و ملال / سازیش ابله از کسب حلال
نه که از جام شوی باده گسار / داریش بر کف دست آبله وار
پات دادند که از راه وفا / آوری رو بصف اهل صفا
نه که دین در ره آفات نهی / یا بمیدان خرافات نهی
لب و دندان و زبانت دادند / قوت نطق و بیانت دادند
تا شوی بر نهج صدق و صواب / متکلم باصالیب خطاب

نه که پیموده سخن سنج شوی / خلق را مایه صد رنج شوی
انچه گفتم همه عادات بداست / که نه شایسته دین و خرداست
به گزینها همه پیوند گشای / آوری روی ارادت بخدای
هست ارادت بزهر ازاده / ترک ما کان علیه العاده
ای خوش آن وقت که بیفکر و نظر / بر زند خواستی از جان تو سر
کوه گر بر تو کشد تیغ بجنگ / با مرصع کمر از دم پلنگ
دست خود در کمر آری با کوه / در دلت ناید ازو هیچ شکوه
همچو خورشید که نبود میغش / خویش را عور زنی با بیغش
خون لعل از جگرش بگشای / نقد کان از کمرش بربای
بلک چون کبک نهی با بسرش / وز لگدکوب کنی بی سپرش
ور رسد بادیه ژرف به پیش / فسحت آن ز دل عارف بیش
گرد بادش بفلک سوده کلاه / گشته کلهش گوی قبه ماه
خار آن دشته بیدادگران / خاک آن تشنه خونی جگران
کوه با صرصر آن ریگ نمای / ریگ چون اخگر سوزان بتای
بهوایش چو کند مرغ گذر / همچو پروانه فتد سوخته پر

بگذری

بگذری از سر او همچو سحاب / از مژه بر تف آن ریزان آب
ور بگیرد ره تو دریای / قله موج بگردون سای
جرم سیاره چو گوهر در وی / مای چرخ شناور در وی
غوک آن پنجه زنان با خرچنگ / گام اول زدی و گام نهنگ
زان کنی همچو صبا زود گذار / نکنی لب تر از آن کشتی وار
هرچه القصه شود بند رهت / روی بر تابد ازین قبله گهت
یکبیک را ز میان بر وای / قدم صدق بجان بر دای
تا نهی بزم بخلوت که راز / چنگ وحدت ز نوای تو بساز
ور بود تار ارادت ز پوست / سازش اندر قدم پیر درست
خواه در خواهش او خواهش خویش / کن در افزونی او کاهش خویش
باش پیش رخش آینه صاف / بر تراش از دل خود زنگ خلاف
شو سمندر چو فرو زد آتش / باش در آتش او خرم و خوش

سرطان

حکایت آن مرید گرم رو که بفرمود بریخته کار در تنور فروزان نشست و از تاب آتش یکموی بر اندام او کج نگشت

صادقی را غم شبگیر گرفت / صبحدم دست یکی پیر گرفت

کمر خدمت او ساخت کمند / به معراج مقامات بلند
پیر روزی دم عرفان میزد / گوی اسرار بچوگان میزد
سامعان جمله سر افکنده به پیش / از ره گوش برون رفته ز خویش
آمد آن طالب صادق بحضور / که بفرموده‌ات ای چشمهٔ نور
خشک و تر هیمه همه سوخته شد / تا تنوری عجب افروخته شد
بعد ازین کار چه فرمان چیست / آنچه مکنون ضمیر است آن چیست
پیر مشغول سخن بود بسی / در جوابش نزد اصلا نفسی
کرد آن نکته مکرر دو سه بار / پیر زد بانگ کای نکته گذار
چند با ما کنی الحاح چنین / رو در آن آتش سوزان بنشین
باز دریای صفا پیر کهن / موج زن گشت بتحقیق سخن
موج آن بحر به پایان چو رسید / یادش آمد ز مقامات مرید
گفت خیزید که آن نادره فن / کرده در آتش سوزانست وطن
زانکه عقد دل او نیست گزاف / با من آسان که کند قصد خلاف
یافتندش چو زر پاک عیار / کرده در آتش سوزنده قرار
آتش شعله زنان از همه سوی / بر تنش کج نشده یکسر موی

مناجات

مناجات در اشارت با آنکه ارادت نخست از جانب مرادست نه مرید و طلب توفیق توبه که بنا سایر مقاماتست

ای دل اهل ارادت بتو شاد / بتو نازم که مریدی و مراد
مرد تلوین ترا تمکین نیست / شوق مسکین ترا تسکین نیست
خواهش از جانب ما نیست درست / هرچه هست از طرف تست نخست
تا بنا خواست دهی کاهش ما / هیچ سودی ندهد خواهش ما
ور بما خواهش تو راست سود / مو بمو بر تن ما خواست شود
دولت نیک سرانجامی را / گرم کن ز آتش خود جامی
در دلش از تف آن شعله فروز / هرچه غیر تو بود جمله بسوز
بو که بیدرد سر خامی چند / پا ز سر کرده رود کامی چند
ره بسر منزل مقصود برد / پی به بیغولهٔ نابود برد
ور زند آتش هستی تابی / ریزش از توبه بر آتش آبی

عقد نهم در مقام توبه که پشت بر مخالفان کردن ست و روی در موافقات آوردن

ای رقم کردهٔ تو حرف گناه / نامهٔ عمرت ازین حرف سیاه

گر نه خامه سیه کاری چند / به هر حرف نکو نسازی چند
وای گر عهد بقا پشت دهد / مرگ بر حرف تو انگشت دهد
گسترد دست اجل مهد فراق / وز فرغ ساق تو پیچد بر ساق
دوستان نغمه غم ساز کنند / دشمنان خرمی آغاز کنند
وارثان حلقه بگرد سر تو / حلقه گویان ز طمع بر در تو
از برون سوی تو گریان نگرند / وز درون خرم و خندان نگرند
هیچ تن را سر سودای تو نه / هیچکس غم فردای تو نه
پیش از آن کایدت این واقعه پیش / به که از توبه کنی چاره خویش
دامن از نفس و هوا در چینی / پس ز انوی وفا بنشینی
هر چه بر باشد از آن بر پایی / عقد انکار ز دل بگشایی
آنچه بگذشت پشیمان باشی / اشک اندوه ز مژگان باشی
ره بسر حد خطا کم سپری / سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یکرنگست / بانگ مرغانست بیک آهنگ است
میوه کامسال ز شاخش چینی / بر همان صورت بارش بینی
بوی آن مست همان رنگ همان / بکمال خودش آهنگ همان

تا روش بود بچشم دل تو / چیست امسال از آن حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس / سال دیگر بهمان طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار بره / لیکن آن می برد از کار مزه
چند باشی ز معاصی مزه کش / توبه هم بی مزه نیست بخش
ملک از وسمت عصیان پاکست / دیو کافر منش و بی باکست
نکند طبع ملک میل گناه / ناید از توبه گری دیو براه
خاصه آدمی آمد توبه / مایه محرمی آمد توبه
گرت از نسبت آدم نه اباست / ربنا گو و ظلمناست کجاست
چهره بر گرد کن از خاک نیاز / مژه از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن در نیل / بدرون شعله فکن چون قندیل
دیده را سرمه بیداری کش / رخت در زاویه خواری کش
فرش آن زاویه خاکستر کن / جا در و با دل چون اخگر کن
سینه از ناخن فکرت بخراش / حرف میل کنه از دل بتراش
دست بردار بدرگاه خدای / کای خطابخش خطا گر بخشای
گریه و زاری و خواریم نگر / بر جگر ناوک کاریم نگر

آتش افکنده بدل اوخ من / بس بود آتش دل دوزخ من
ز آتش دل شده ام گرم نفس / در گنه سوزیم این آتش بس
زین قبل کرد تواضع می تن / در زاری و تضرع میزن
بو که در دل کند اینست اثری / وا شود بر رخت از توبه دری
ورنه درویزه کنان از زن و مرد / بر در هر کس و ناکس میگرد
درد دل میکن و همت میخواه / تا ازین ورط برون آری راه
ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ / کش شود صید نما روبه لنگ
وی بسا مرد فرو مانده بجای / کش کشد پیر زنی خار ربای

حکایت آن فرو رفته بچاه جاه که از دست او کار رستی عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

می شد اندر حشم حشمت و جاه / پادشه وار وزیری در راه
گرد او حلقه مرصع کمران / موکبش ناظم عالی گهران
دیدن حشمت او باده اثر / چشم نظارگیان مست نظر
هر که آن دولت و دولت نگریست / بانگ برداشت که این کیست این کیست
بود چابک زن آنجا حاضر / گفت تا چند که این کیست آخر

رانده او حرم قرب خدای / کرده در کوکبه دوران جای
خورده از شعبده دهر فریب / مبتلا گشته باین زینت و زیب
زیر این دایره بر جم و بیخ / مانده از همه محروم بهیچ
آمد آن زمزمه در گوش وزیر / داشت در سینه دلی بند بدیر
بر هدف کارگر آمد تیرش / صید شده گوسر نخچیرش
همه اسباب وزارت بگذاشت / بحرم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حریم / همچو پاکان بدل پاک مقیم
ای خوش آن جذبه که ناگاه رسد / زخم آن بر دل آگاه رسد
صاحب جذبه ز خود باز رهد / وز بد و نیک خرد باز رهد
جای در کعبه امید کند / روی در قبله جاوید کند

مناجات در طلب توبه کردن و ثبات بران و نادیدن آن از خود و استوار ساختن بتقوی و ورع

ای زم رو همه را روی بتو / روی هر ذره ز هر سوی بتو
کار ما چیست گنه ورزیدن / عادت تو گنه آمرزیدن
توبه از بنده بود سست نهاد / توبه آنست کش از تست گشاد

یار نه بار فکن هر دو توئی / توبه ده توبه شکن هر دو توئی

هر که شد کم شده تیه گناه / جز به توبه نشود روی براه

جامی کم بده را بخش نجات / توبه روزی کن و بر توبه ثبات

نخوت توبه برون بر ز سرش / دیدن توبه هوش از نظرش

پیش آن دیده که روشن نظرش / دیدن توبه گناه دگرست

میزند این همه هستی سر / کس نخورد از شجر نیستی بر

از ورع هر که زبردستی یافت / پنجه زوری هستی یافت

عقد دهم در کشف شروع که کاو صورت حرص و طمع است و او کاشف ظلمت

ای که بهر شکمت گردن از / سوی کاسه چو صراحیست دراز

چون خم باده همی داری کام / که کنی بر شکم خود ز حرام

در نمازت چه شد ار پست خمست / چون ترا قبله همت شکمست

چون بکامت ز ورع نیست مزه / لقمه را از مزه پرسی نه بزه

هر چه بر سفره و خوان تو نهند / هر چه در کام و دهان تو نهند

بخوری خواه کدر و خواه صفی / کاو خر نیست بدین خوش علفی

مرغ باید که مثمن باشد / صحن از و چشمه روغن باشد

هیچ غم نیست گرش غصب کنان / شحنه ده کشد از بیوه زنان

میوه باید که بود تازه و تر / چاشنی دار چو جلاب شکر

هیچ غم نیست اگر دزد لئیم / افکند رخنه به بستان یتیم

تخم لقمه است در آب و گل تو / نکند غیر خودی حاصل تو

دانه ریزی بکف آید خرمن / خار کاری بدر اندازد دامن

لقمه خشک حلالت در کام / لقمه چرب چه جوئی ز حرام

بز که لاغر بود و سگ فربه / هست ازین فربهت آن لاغر به

دست رنج تو حلالست ترا / غیر آن جمله وبالست ترا

نان خود با تره و دوغ زنی / به که از خوان شه از وغ زنی

نیست ممتاز حرامت ز حلال / سیل تیره است ترا آب زلال

دلق و دراعه همی آرائی / عطر تزویر برو می سائی

سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بران می بندی

میکشی خرقه پشمینه بدوش / می نهی گوشه فش برین گوش

باشد اینها همه دعوی لعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی

تا فتد ساده دلی در دامت / طعمه چاشت دهد با شامت

هیچ

چون بدل افتدت از شهر گره / با گروهی روی از شهر و بره
که فلان هست ز نیکو کیشان / مخلص و معتقد درویشان
زیر صد بار روی از ناداری / تو ز ادبار شوی سیر باری
کند از مفلسی آن بی مایه / رخت خانه گروی همسایه
بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بر آن افزاید
تو هم از دین و خرد هر دو بری / بنشینی و بشهوت بخوری
تف برین صورت و سیر که تراست / تف برین عقل و بصیرت که تراست
ای نه صوفی گری و درویشی است / نامسلمانی و کافر کیشی است
نفس را حلقه حلقوم بری / به که این زقه زقوم خوری
دزدی و راه زنی بهتر ازین / کفن ار مرده کنی بهتر ازین
چند روزی کم بی دردان گیر / بی پیران و جوانمردان گیر
بین که مردان چه ریاضت بردند / تا درین مرحله با افسردند
صاف خاطر از وسوسه صافی کردند / در ورع موی شکافی کردند
کم شدی در دلشان حرص طمع / برده دیدن اسرار ورع
اگر شبهه خلیدی خاری / با کشیدند از آن گلزاری

و ز رشک قطره چکیدی حشای / دست شستند ازین دریای
صدق ورزان و ورع کیشانند / خصم حرص و طمع اندیشانند
مردم چشم جهان آن نفرند / که بنفرت سوی دنیا نگرند
چشم جان بر اثر ایشان دار / گوش دل بر خبر ایشان دار

حکایت آن متورع آبی از / قبول مرغابی شکار کرده
بچنگال بازی که طعمه آز / غیر وجه خورده گرفتار شده

خسروی عاقبت اندیشی کرد / روی در قبله درویشی کرد
با بزرگی که در آن کشور بود / بر سر اهل صفا سرور بود
نوبتی چند بهم بنشستند / عقد پیری و مریدی بستند
برد صد تحفه خدمت سوی پیر / هیچ از و بر نشد تحفه پذیر
ز روی بالش ازین مسند ساخت / قاصد صید سوی صحرا باخت
باز را دیده بینا گشاد / کله از سر گره از پا بگشاد
کرد از آن باز رها کرده ز قید / متعاقب دو سه مرغابی صید
صید را از غم فتراک آویخت / جانب پیر جنیبت انگیخت
بندگی کردگاری خاص خدای / لقمه پاکست ازین روزه گشای

هست ازین طعمه درین منزلگاه / پنجه دست خلایق کوتاه

پیر خندید کای پاک نهاد / نامت از لوح بقا پاک مباد

جره بازت که شکاری فکنست / جره از جوزهٔ هر بیوه زنست

رخشت این ره که بیابان بردست / جوز تو صنع گدایان خوردست

بزدی بازوی باز اندازت / باشد از دست ستم پردازت

چشمه کز سنگ تراود باکست / تیره از رهگذری گلناکست

هر که آلوده بگل رهگذرش / کی ز گل پاک بود آبخورش

مناجات در اشارت با آنکه حقیقت ورع اعراض از ما سوی الله تعالی وطلب بمقام زهد

ای بخود خواند ورع ورزان را / رغم بر حرص و طمع لرزان را

دیدن غیر حرامست حرام / ورع از ترک حرامست تمام

نیست اهل ورع آن مانده ز راه / کش بغیر تو کند دیده نگاه

هر که از غیر تو شد بیگانه / ورع اینست و دگر افسانه

هر درختی که نه بارش ورعست / رسته از دانهٔ حرص و طمعست

میوه ور کن ز ورع جامی را / ببر از میوهٔ وی خامی را

غرهٔ دولت او سلخ مکن / طعم آن میوه برو تلخ مکن

بروی آن میوه چنان سیران دار / که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیا کم کن / زان اساس ورعش محکم کن

سازش از مال جهان مایل زهد / تا کشد رخت بسر منزل زهد

عقد یازدهم در مقام زهد که انقطاع رغبت است از نعیم فانی و اقتصار بر نعیم جاودانی

ای گل تازه که از باغ الست / بجهان آمده دست بدست

پرده سبز فلک غنچه بست / باشد این جامه بقدش ز تو چست

باغبان گرچه کند غنچه هوس / قصد او جلوهٔ گل باشد و بس

گل توئی زین چمن غیر تو خار / شیوه خار پرستی بگذار

گلبن اندر رهست از خار درشت / که بکف زر کشد و گاه بمشت

غنچه مشتی است زر و گل چو کفی / بی ایثار تو از هر طرفی

چشم نرگس بتماشای تو باز / نای بلبل ز نوای تو بساز

یاسمن نرم ترا خلخله سای / ناوؤن فرق ترا چهره گشای

سبزه در آرزوی مفرشیت / باد خرسند بمحمل کشیت

بمحل

محملت راست بهر پیش بسی / لاله از بانگ فتاده جرسی
گر بنفشه نه دستت سیلی / خورده اعضاش چرا شد نیلی
آینه روی ترا آب زلال / شانه کش موی ترا باد شمال
طرفه حالی که ز خیلی تو همه / وندرین بزم طفیلی تو همه
تو ز حال همه پوشیده نظر / گشته معشوق دو سه خورده زر
گاه بندیش حمایل بمیان / که نهی بر طبق عرض عیان
کی سزد دلق ملمع پرت / در ته دلق گره کرده زرت
یا مرقع ز سرت بیرون باد / یا ز دل مهر زرت بیرون باد
صوفی و مال پرستی نه خوشست / عالی و میل به پستی نه خوشست
نقد دین گوهر و دینی صدفست / وین صدف در صدد صد تلفست
چه دهی گوهر جاویدانی / بصدف خانه که باشد فانی
لذت خوردن و آشامیدن / با بت حوروش آرامیدن
خلعت فاخر از اطلس کردن / خانه در قصر مقرنس کردن
زیر ران ابلق تازی راندن / بر مه و مهر غبار افشاندن
همه هیچند و بهیچی سمرند / بلکه از هیچ بسی هیچ زند

همه زنگند بر آیینه دل / تار پیوند ازینها بگسل
کنده پیریست جهان عشوه نمای / دل صد تازه جوان کند ز جای
جان خورشید دلان خون کرده / تابان چهره شفق گون کرده
طره اش حلقه تزویر و فریب / غمزه اش صف شکن صبر و شکیب
ابرویش کهنه کمانیست دو ماه / کرده از وسمه ابلیس سیاه
چشم او را مژه از تیر بلا / مژه اش میل کش چشم حیا
لبش از ماتم شوهر خندان / تیز در زخم کسانش دندان
دانه دام ضلالت خالش / کنده پای خسرو خلخالش
قامتش خار بنی زین بستان / گل او حیله و برگش دستان
بازوش تاب ده پنجه دین / ساعدش پنجه بر صدق و یقین
ساق او دولت نایابنده / پایه پایه بزوال آینده
نیست از شیوه بالغ نظری / که بدنباله چشمش مگری
صد خر ریبند از و خره او / وای آنکس که شود غره او
صره اش کیست جهان جاوید / که ضرورست نظرگاه امید
چند ازو روی تهی در پستی / بچه ازوی که چو جستی رستی

ف

هست ازو بند امل بگسستن | بخدای عز و جل پیوستن

حکایت

ف

عیسی آن روح که این صورت جسم | بود بر گنج الهست مر طلسم
روزی از دل ره راحت میزد | گام در راه سیاحت میزد
دید در کنج یکی دیر خراب | خفته و رخت خرد داده بخواب
ساخته در قفص تنگ دهان | طوطی ناطقه را گنگ زبان
دیده از نادره دیدن بسته | گوش از نکته شنیدن بسته
زد سر پای کای رفته ز دست | میل بالا کن ازین پایه پست
دیده و گوش و زبان را بگشای | تازه کن بر دل خود یاد خدای
نقش این لوح بخوان حرف بحرف | بشنو از هر یکی اسرار شگرف
صفحه لوح جهان دفتر اوست | نسخه صنع بدایع گر اوست
بر کرمهاش ثنا خوانی کن | بر رقمهاش در افشانی کن
خفته این گفته ز عیسی چو شنید | در جوابش ز سخن چاره ندید
سر بر آورد که بگذار مرا | نیست با خلق جهان کار مرا

با پیک سوی کشیدم ز میان | فارغ از عالم و از عالمیان
مژده از من بجهان جویان ده | که جهان هم بجهان جویان ده
گفت عیسیش چو بشنید جواب | خواب کن خواب که خوش یادت خواب
بنده اندوه نه شاد بخسب | بنده کس نه آزاد بخسب
همه مشغولی عالم گوئی است | ترک گوئی بخدا مشغولی است

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق بمقام زهد

ای در رحمت تو بر همه باز | غره نعمت تو شیب و فراز
عشقبازان بتمنای تو بند | زهد ورزان بخیالت خرسند
گر نه با بت ز تو باشد نامی | کس سوی بتکده ننهد گامی
گر نه بوی ز تو آید بدماغ | کس نبوید گل خوشبوی بباغ
داغ تو باغ دل جامی بس | باشد از باغ تو بویش هوس
بوی از باغ خودش روزی کن | لذت داغ خودش روزی کن
منه از دام هواها بندش | بگسل از هر هوسی پیوندش
بر دلش نقش غم خویش نگار | خاطرش بسته بهر نقش مدار
بخیه فقر زنش بر زنده | سازش از ذوق فنا ارزنده

تا چو سر بر زند از ژنده فقر / مرده خود بود و زنده فقر

عقد دوازدهم در بر فقر / که برقع سواد الوجه
فی الدارین بیاض چهره هفت / نبی مرتبه العلم العین

ای گرانمایه ترین گوهر پاک / وی سبک سایه ترین پیکر خاک
بنگر خاک ظلمست و تو گنج / گنجی از آن از بحر گوهر سنج
هست گنج تو ز هر گنج فره / گوهر فقر در و از همه به
این گهر را چو شوی قدرشناس / بری ز آفت امید و هراس
خرقه کز وی نه دلت خوشنودست / چشمه چشمه زره داودست
باشد از ناوک هستیت پناه / داردت از خلش عجب نگاه
چون بران خرقه زنی بخیه مدار / چشم بر رشته کس سوزن دار
در غراهات که با نفس رویست / خود فراقت کله ترک خودیست
می زند بر محل آگهیست / کو نه رود زرده دهیست
بس بود وجه تو این از وی روی / سرخ روئی ز ز خواجه مجوی
خشک نانی شو که شب از دریوزه / بکف آری و گشائی روزه
جز نه از مایده گرد خمیر / بر سر خوان شه از شکر شیر

پات بی کفش ز فقرست و فنا / کفش گوئی زده بر فرق غنا
بهر کفش ار چه کشی منت کس / کفش تو جلد قدمهای خویش
از شکاف ار قدمت مضطربست / صد در فتحست از آن در عقبست
موی ژولیده و گرد آلودت / خوش کمندیست سوی مقصودت
شب دی خانه تو گلخن گرم / مهد سنجاب تو خاکستر گرم
روز سرمات ببالای عبا / بر تو خور شده زربفت قبا
لب تو شرح تعطش گویان / شربت از جام سقیهم جویان
بر تنت پوست ز کم خوردن خشک / نفست عطرده از نافه مشک
چون بنفشه قد خود ساخته خم / کو سر افکنده نشینی و دژم
به که افتی چو گل خنده به پشت / غافل از سرزنش خار درشت
دست خالی ز درم زدرم ما بسیار / گر سر سهرا فراز شوی همچو چنار
به که با خار و خس ای همسر / مشت چون غنچه پر از خورده زر
شب آسایش از کلک حصیر / کت بود در ته پهلو بستر
کهنه ابریق سفالیست بدست / دسته اش نایزه اش دیده شکست
وان ز دیبای منقش بهتر / کت بود در ته پهلو بستر

کت بود صفحه تن نقش پذیر

در قیامت بتازوی حساب / چه به از مشت بهای زر ناب

از غم بی زریت چهره چو زر / سرخ روئی دهدت در محشر

بس بود بسته بخدمت کمرة / گوهرش دست بهمیان زرت

عقد همیان بکمر گاه لئیم / از دهانیست درون بر زر و سیم

چو شود در صره نهی دیناری / پیش مقصود شود دیواری

هرچه محجوب بس دیوارست / دیده را دیدن دشوار اوست

حیف باشد که بود از تو نهان / انکه بر باشد ازو جمله جهان

هرچه رویت بسوی خود کرده است / گر همه جان تو باشد برده است

کسب اسباب بود برده گری / شیوه فقر و فنا برده دری

مردی کن همه را یکسو نه / ورنه در فقر و فنا زن تو ته

حکایت

بود مردانه زنی در موصل / سر جالش بحقیقت واصل

همچو خورشید مزنت در نام / لیک در نور یقین دد تمام

رو بمحراب عبادت کرده / چاک در پرده عادت کرده

نه ره خورد بخود داده نه جفت / خاطرش فرد ز همخوابی جفت

مال داری ز بزرگان دیار / در بزرگی و نسب پاک عیار

کس فرستاد بوی کای سره زن / در ره صدق و صفا نادر فن

زادمی فرد نشین نه سزاست / انکه از جفت مبراست خداست

سر نخوت مکش از همسریم / تن فزوده بزنا شوهریم

مهرت ای رابعه مهر جمال / هرچه خواهی و هم از منال مال

شیر زن عشوهٔ روبه نخرید / داد پیغام جوان قصه شنید

که مرا گر بمثل بنده شوی / همچو خاکم بره افکنده شوی

جملگی ملک شود مال توام / دست در هم دهد امال توام

لیک ازینها چو غباری خیزد / وقت صافم بغبار آمیزد

حاش لله که باینها نگرم / راه اقبال باینها سپرم

پایهٔ فقر بود مایهٔ من / کی فتد بر دو جهان سایهٔ من

بهر هر سفله کجا گیرم خوی / سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر / بعد از تحقیق بمقام صبر

ای بسویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو بروی همه باز

عاشقان کشته سودای تواند / داغ بر دل بتمنای تواند

درد دم بر دم تو همدم شان / داغ بی مرهم تو مرهم شان

رشته از خود برستند کیت / خواجگی یافته از بندگیت

خرقهٔ فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده

گردن افراخته از طوق سگی / کرده در راه وفا تیز تگی

بنده جامی که سگ ایشانست / همچو ایشان ز وفا کیشانست

در کمند تو فنا دست ببند / خالی از داغ سگانش مپسند

بست از خوان عنا دیدهٔ خویش / استخوانش نهش از فقر به پیش

جبر و بر فقر و فناش آئین کن / تلخی صبر برو شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر در اجتناب از مناهی رنج بردن ست و بر اکتساب مراضی پای افشردن

ای سبکسار تر از خشک گیا / که بود سیر باد صبا

بی ثباتی بره صدق و صواب / چون گره بر نفس نقش تراب

هر دم از حاجه روی کشتی وار / کوه شو لنگر خود سنگین دار

شاه بازی بگشا پای ز بند / بس ترا ساعد شه شاخ بلند

تا بکی

تا بکی گوی صفت پیشتر و پا / می جهی از خم چوگان قضا

همچو گو گر بجهی صد میدان / نیست امکان که رهی زین چوگان

سر بنه در ره چوگانی شاه / بود که یکبار کند در تو نگاه

آمد از شاه ترا کن مکنی / که در آن نیست خرد را سخنی

هر کجا گفت بکن دست گشای / هر کجا گفت مکن باز پس آی

رو بر آن راه که فرمودهٔ اوست / نوش از آن باده که پیمودهٔ اوست

لب به بند از می ناپیموده / پا بکش از ره نافرموده

راست کردار و قوی پیمان باش / مرکز دایرهٔ فرمان باش

گر نگونسار ز گردون افتی / به گزین دایره بیرون افتی

کند این دایره تنگ مجال / حفظ معموره دین سور مثال

رخش ازین سور چو بیرون رانی / نیست جز ماتم جاودانی

گرد یک رخنه درین سور آدم / سور فردوس برو شد ماتم

ما که در لجهٔ خون افتادیم / همه زان رخنه برون افتادیم

چند روزی بصبوری میکوش / بادهٔ تلخ صبوری می نوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری چون خشک / ناف آهو نشود نافهٔ مشک
تا بسر چرخ فلک گردانست / صبر در وی روش مردانست
اسیا را چو بسر گردانند / عاجز آن صبر بر آن نتوانند
انبیا پای بسر افسردند / لاجرم پایهٔ عالی بردند
نوح از موج غم قوم برست / تا بکشتی صبوری بنشست
شد وزان رایحهٔ صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر به یعقوب رسید / صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون / جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر برانداخت کمند / ساخت جا کنگره بر کاخ بلند
احمد از صبر بر آزار قریش / زهرشان ریخت در آبشخور عیش
صبر کن بر ستم بیخردان / تر شد صبر بتن آزار بدان
چه غم از زخم که بر آب و گلست / غم از آنست که بر جان و دلست
هر لگدکان ز فرومایه رسد / نکند کوفت چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهرست / نقش آن من صبر قد ظفرست

گشت ایمان

گشت ایمان ستر آمد ابر / این بود سر تواصوا بالصبر
خاصهٔ صبر تو بر آن نعمت و ناز / کت نشاند بسرا پردهٔ باز
سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجههٔ جانت گردد / قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بفرض / بر تو آمال و امانی همه غرض
پای صبر تو نلغزد از جای / نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ / که از آن میغ نبارد جز تیغ
سر تو یکمو نتوان یافت سلیم / بلکه گردد همه چون فرق دو نیم
لب بدندان صبوری خای / گره ناله ز دل بگشای
شرمت آید که درین مشهد خاص / خواهی از کشمکش دهر خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق / نیست دل کوفتگی زو لایق
در بفرقش ز جفا تیغ آید / به که چون زخم دهان نگشاید
خاصه وقتی که بود ناظر او / چشم آرامگه خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب / شحنهٔ چندان دندان افشرده
که در سیم زیر دندان وی پاره / شد و دینار صبر وی درست آمد

شحنه گفت که عیاری را / مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک بر نامد ازو شعله آه
رخت ازان ورطه چو آورد برون / پیش یاری ز دهان کرد برون
درم سیم بچندین پاره / بلک ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سوالش کین چیست / بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت چاراست دران محفل هم / زیر دندان من این خورده سیم
اندران صف صنمی حاضر بود / که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی باکی خویش / شرمم آمد ز فرخ ناکی خویش
اندران واقعه خندان خندان / بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم جو جو شد / سکه درهم صبرم کو نو شد
زد رقم سکه نو بر کارم / که بصرست ز یک دینارم
چون نهد ناقد دوران معیار / سرخ روی رسدم زین دینار
صبر هر چند که زهر آئین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
مکن از تلخی آن زهر خروش / کاخر کار شود چشمه نوش

مناجات

مناجات در شکر بصبر آمیختن وار / تلخی این شیرینی آن گریختن

ای شکیبا نه دل ما از تو / از همه صبر خوش الا تو
از در قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بی تو ره بیدردانست / صبر با تو روش مردانست
صبر بر قربت ازان مشکلتر / رخ بخون دل ازان مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن / جائی ما بیکه احسان کن
نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت / سر دل کشف سرایر ز تو یافت
بزدا نقش گل از صفحه دل / بنما نور دل از پرده گل
کام جامی ز صبوری تلخست / عیشش از محنت دوری تلخست
مپسند از دل غم فرجامش / که بتلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان او ز شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کون نعمت منعم ست از حق گذاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که از بات نیابم تا فرق / یکسر موی نه در نعمت غرق
صفحه جبهه ات آن لوح منیر / که بود لایح ازان سر ضمیر

طرفه لوحیست که بی نقطه و خط / زان توان حرف وفا خواند بخط
مردمان حبشی پیکر چشم / دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان / مانع از آفت تیغ خورشان
گردشان خار مژه بر چین بند / تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف / تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد / وندرو گوهر احسان افتد
در مشامت زد و ما شوره سیم / میدهد بوی خوش انفاس سیم
وهنت کار که تنگ بسی / کارها آید ازو هر نفسی
نکته رانی بمدد کاری هش / چاشنی گیر شیر و ترش
لقمه خای و زلال انگیزی / لقمها را بزلال آمیزی
تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کار گذار از چپ و راست / کرده کار همه تن بی کم و کاست
پاک و ناپاک بشوید ز تنت / برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب بمشت / مشتکی ساز حریفان درست
وقت شانه کشیت پنجه گشای / گاه تسبیح تو انگشت نمای

ناخنش

ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست / که بر آن نغمهٔ راحت زن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی / کت بمقصود رساند بدمی
رهبری ره سپری کام زنی / پای مژد تو بهر انجمنی
چون صف اهل صفا سازی جای / داردت از مدد ساق بپای
بمذلت چو شوی خاک نشین / مهد عزت نهدت زیر سرین
زانویش را چو کنی کرسی سر / یابی از و سر دل عرش خبر
آمد آن آینهٔ شاهد غیب / گر کنی روی در آینه چه عیب
آنچه زینها بتو بر تو فکنست / محتی از نعمت بیرون تنست
شرح انوای اعطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون
دل کزین برده بود برده کی / نو بنو یافته پرورده کی
عقل و دین برده کی برده اوست / علم و دانش همه پرورده اوست
وآنچه بیرون بود از جان و تنت / لیک در آمدن و زیستنت
باشد آن مدخلی رحمت تست / وز سر خوان کرم نعمت اوست
گرچه آنرا نبود حد و قیاس / واجب ست از تو بر آن شکر و سپاس
همچنین عافیت و هرچه بلاست / پیش صاحب نظران عین خطاست

نعمت اینکه دلت داشت نگاه / از غم حشمت و اندیشهٔ جاه
نعمت است اینکه خدا ساخت بری / حشمت از کوری و گوشت ز کری
هرچه زین چرخ گره بر گره است / نعمت عافیت از جمله بهست
یک بلا یا دو گر آمد بسرت / داشت ایمن ز هزار دگرت
قد این نعمت اگر میدانی / خاطر از غصه چه میرنجانی

حکایت حکیم دریادل ساحل کرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب اندوه بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام / تا کشد تازه شکاری در دام
ارد انداخته دامی ز نظر / ماهی حکمتی از بحر بدر
دید مردی غم گیتی در دل / کرد بر ساحل دریا منزل
سر اندوه فرو برده بخویش / ناوک آه برآورده ز کیش
گفت چندین بدل اندوه که چه / کم ز کاهی غم چون کوه که چه
داد پاسخ که ز ناسازی بخت / کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دل ساده ز نقش هوسم / نه رسیدن دست بهوس رسم
کیسه از زر تهی و کاسه ز لوت / مانده پشت و شکم از قوت قوت

گفت بنداز که از مال و منال / کشتی بود ترا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست / پارهٔ تخته‌ات افتاد بدست
شدی از هول بران تخته سوار / بعد یکماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بودت بزمین / قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک / ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند کزین غم نرهی / تا ز سر افسر شاهی ننهی
باختی ملک ز مردن جستی / بفلاکت ز هلاکت رستی
این دم آن گنج سلامت که تراست / عمر بی رنج و غرامت که تراست
بهتر از کشتی پر و مال و زرت / خوشتر از افسر شاهی بسرت
شکر گو شکر کزین دیر سپنج / جز غم و رنج نه بیند گله سنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و رستگاری

ای کشیده بجهان خوان کرم / حاضر خوان تو الوان نعم
نعم و شکر نعم هر دو ز تست / نشود جز بتو این کار درست
شکر گویان ترا شکر زبان / یک نوالست از آن خوان بدهان
چون نواله ز تو اینست چرا / زان نوالست جهانی بنوا

گرچه جامی بود از هیچ کسان / زان نواله بنوالیش برسان
گر بانش نکنی غوراسپی / بکسی رسد از هیچ کسی
بجمال نعمش بینا کن / بسپاس نعمش گویا کن
روز و شب با نعمش همدم دار / بسپاس نعمش خرم دار
ور کند با بره شکر ز طوف / رخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد پانزدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدن شب و بر نعمت امنیت و انبساط ورزیدن

ای دلت را سر بیخویشی نه / جنبش عافیت اندیشی نه
که بکاشانه نهی گاه بباغ / مسند ایمنی و مهد فراغ
کرده عالم کل منزل دل / از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه بیداد فنست / مرگ را بین که چه بنیاد کنست
ان ز بیداد فنی بر سر کین / وین به بنیاد کنی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده / راه بازی و هوس پیموده
گر بدل آیت ترسیت بود / وز خردمندی درسیت بود
به که با ترس خوری و آسامی / در صف بر خردان آرامی

یاد کن زانکه رسد مرگ فراز / کار بر تو شود از مرگ دراز
کشتی از خانه آراسته رخت / پای بر تخته نهی از سر تخت
از سر تخته برندت سوی خاک / وز بلندیت بان تیره مغاک
بردت از همه شمشیر اجل / در ته خاک تو مانی و عمل
یاد کن زانکه ز آوازه صور / شق شود بر بدنت شقه گور
همچو لاله بدر آیی ز کفن / با دل غرقه بخون عریان تن
تا بدت شعشعه مهر بفرق / در عرق گردی از آن شعشعه غرق
یاد کن آنکه در آن روز گران / نامه گردد چپ و راست بیان
نامه آید بیکی از سوی راست / وان دگر را ز چپ بر کم و کاست
یاد کن زانکه چو میزان بهند / بله نیک و بدت عرضه دهند
زان دو بله یکی افزون آید / حال هر بله دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا بصراط / یا باندوه روی یا بنشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم / یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه / پیش روی تو بیک بار دو راه
راه زانسان که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ بردت یا به بهشت

یاد کن زانکه برد هوش ز قوم / هیبت نعره وا مثار الیوم
مجرمان بار تعب بردارند / محرمان راه طرب بردارند
صد ازین واقعه هایل پیش / تو چنین بیخبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست / وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غروری تو بکاخست و سرای / بخوش منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان حورا باد / بیکی وسوسه چون دور افتاد
در غرور تو بعملست و کمال / یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز مصحف بگشا و ز قران / قصه یلعم و قارون برخوان
وز غروری تو باصلست و نسب / شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانه نوح و پسرش / که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت وری ز تقدیسست / مایه عبرت تو تلبیسست
ور بدیدار نکوکارانست / که نظرگاه وفادارانست
هر که او روی به بهبود نداشت / دیدن روی نبی سود نداشت
پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به / جهد کن داد خدا ترسی ده

هر که در کشتی این ترس نشست / ترس کش کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب بآن چینی مهیب

ره روی روی به تنهایی کرد / بهر حج بادیه پیمایی کرد
راحله پای بیابان پیمای / قافله دیو و دو جان فرسای
تف نشان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس بایستش
روزی از دور یکی شخص غریب / شد بدیدار بدیدار مهیب
گفت تو آدمی یا پری / که عجب بر سر غارت گری
گوهر ایمنی از من بردی / بکف خایفیم بسپردی
گفت نه آدمیم نه پریم / لیک چون آدمیان گوهریم
تو که مومن واحد دانی / یا نه در شرک قرین میدانی
گفت من سوی یکی رو دارم / از دو گویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدایی تو یکیست / در دلت از یکی او نه شکیست
شرم بادت که جز از وی ترسی / پای بگذاشته از بی پرسی
چون خدا دان ز خدا ترسد و بس / ترسد از وی همه چیز و همه کس

لیک ترسد چو نترسد ز خدای / همه وقت از همه کس در همه جای
ترسکاری ز خدا عاقلی است / لیک از غیر خدا غافلی است

مناجات و اعتصام و التجا از موطن خوف بمامن رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم / فرق وار از تو دل ما بدو نیم
تیغ بیمت همه را در خون غرق / دارد اینک اثری تیغ بفرق
رو بهانیم ز خواری رنجه / وای اگر شیر زند سر پنجه
گرچه از حیله و مکریم دلیر / حیلها را شکند پنجه شیر
تا ز تو حکم امانی نرسد / تن امید بجانی نرسد
بنده جامی که در افزایش است / چشم بر بخشش و بخشایش است
بخشش و زر به بخشای برو / گر نه بخشایی ای وای برو
از جحیم سخطش ایمن دار / در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جانش برخت روشن کن / گلخن دهر برو گلشن کن
بصف اهل صفایش برسان / بقدمگاه رجایش برسان

عقد شانزدهم در رجاک بر اوج وصال ز تسیف است و بنوایح جمال مکرمت

ای ز بس بار تو انبوه شده / دل تو نقط اندوه شده

خطه ایام تو در صلح و نبرد / منتهی گشته باین نقطه درد
نه برین نقط و زین دایره پای / گرد این جو بر کار برای
بو که از غیب نوید برسد / زین چمن بوی امیدی برسد
هست در راحت این بر شده کاخ / عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر / وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش / عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه ات گر ز گنه پر رقمست / نامه شوئی تو سحاب کرمست
گرچه کوهیست گناه تو عظیم / کاهش کوه دهد علیم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود / در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی / ساخت فضل ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت / ساخت از قید فنا آزادت
گذرانید بر اطوار کمال / پرورانید بانوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاست / دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف از سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکلیدی طلبی / بی تقید بکمند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدام تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید / که جوانی بجهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت / بی درم سود کند بازارت
بدر و برده شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب خشک دهان / بر لب ار تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرائی / چرخ طوبی و زمین بهنائی
خاک تفشید هوا آتش بار / بادش آتش زده در هر خس و خار
نه در و خیمه بجز چرخ برین / نه در و سایه بجز روی زمین
سوسمار از تف آن در تب و تاب / همچو مای که فتد دور ز آب
ناگهان تیر سحاب ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز / گرد و از بادیه طوفان انگیز
رشحه ابر کند سیرابش / سایه آن برد از تن بابش
ای بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده بر وی ظلمات / منقطع گشته سببهای نجات
دام و دد کرده برو دندان تیز / از دها بسته برو راه گریز

بارکی

بارکی جسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر رهبر حاضر / راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه ازین گونه کرم آید ازو / نا امیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرخ / قرعه من قرع الباب ولج
فضل او کامده در شیب و فراز / آشنا برو ز بیگانه نواز
چون به بیگانه شود همخانه / آشنا را نکند بیگانه
هر که ره بردار بمیخانه کیش / نپسندد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه و تعالی خلیل را علیه السلام و رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از نور هدی بیگانه / چهره پر دود ز آتش خانه
کرد از معبده خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید / بسر خوان خودش نپسندید
گفت با واهب روزی مکرور / ما ازین مایده برخیز و برو

پیر برخاست کای نیک نهاد / دین خود را بشکم نتوان داد
با لب خشک و دهان ناخورده / روی از آن مرحله در راه آورده
آمد از عالم بالا بخلیل / وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هفتاد است / که در آن معبده کفرآباد است
روزیش وانگرفتم روزی / گر ندارد دل و دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفره خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عقب داده خلیل آوازش / گشت برخوان دمسازش
پیر پرسید که ای لجه جود / از پی منع عطا بهر وجود
گفت با پیر خطابی که رسید / وان جگرسوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب / آشنا را بی بیگانه عتاب
راه بیگانگیش چون سپرم / ز آشناییش چرا برنخورم
رو در آن قبله احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم بر امید توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه
بغمت خاطر نومیدان خوش / وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و مایم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون بمایی خود اندر بندیم / بتو بی فضل تو چون پیوندیم
بین گرفتاری و رسوایی ما / برهان ما را از مایی ما
بو که سویت ره و رویی یابیم / وز گلستان تو بویی یابیم
جامی از جان و جهان بگسست / تا رامید بلطفت بسیست
دار پیوند از آن تار قوی / کن بدل کهنگیش را نبوی
چون شود عقد امیدش محکم / عقده تنگ ز دلش گردد کم
ساز از سر یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امر بتدبیر وکیل علی الطلاق عمت آلاوه و تقدس اسماؤه

ای در اسباب جهان با پیوند / مانده از راه بدین سلسله چند
بگسل از پای بدین سلسله را / باشد از بی برسی قافله را
قافله بی بمسبب برده / تو در اسباب قدم افسرده
عنکبوت ار نه از طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی

برده روی مسبب سببست / عشق با برده ز دانا عجبست
داد حرمانست سبب ورزیدن / بر سبب ورزی خود لرزیدن
تا نیفتی ز سر دار فرود / پیشه کن کاهلی پای مرود
بو که چینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی
انکه ذات تو نوا اورده اوست / نعت و فعل تو رقم کرده اوست
نوا و راه ترا بود دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که ازو تابی روی / با کفیلیش شوی روزی جوی
یاد کن انکه جهان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو
داشت پیخواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت
از شکم جان بکنارش کردی / شیر صافیش ز پستان خوردی
جون ناشدی از قوت شیر / گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مایده به روزی / سالها بی غم و روزی روزی
غم روزیت جو در جان او ریخت / ابت از دیده خون از دل ریخت
دست و پا جون بمیان اوردی / کار خود را بزیان آوردی
او فتادی ز زیادت طلبی / در کمندی سبب از بی سببی

کای

کای از کسب شدی نفس پرست / گشتی از کد یمین ابله دست
خوردی از ابله صد جرعه خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاه آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا درمت دزد شمرد / یا بدریا ز کفت موج برد
که زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بگل / جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر / رو نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی / رو در ادبارتر از خود دیدی
هان یکی جمله مردانه بزن / دل ازین کاخ بر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت بستست / ترک اسباب ز بالا دستست
پای بالا نه ازین پایه پست / در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار / کت نمی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کاری تو کند / نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کار گر اوست / پیشه پیش او هر پیشه در اوست
سوی تو روی ست بلا روی براه / وز بلا عاطفت اوست پناه

در بنا هندکیش یکرو باش / رو بتاب از همه و با او باش
راست کن قایدهٔ نیت خویش / باز جو پایهٔ امنیت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشی / در هر آفت کده ایمن باشی
خار صحرات دمد نفخهٔ درد / درد صلحت دمد از خار نبرد

حکایت آن شیخ صوفی ابوتراب نسفی که در اثنای جهاد بین الضعیف بالین استراحت به نهاد

بوتراب آن گهر بحر شرف / کاب رو یافت ازو خاک نسف
با خود اندم که جهادیش نماند / مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست / بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر / با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زر دافرش انداخت / تیغ همخوابه سر بالین ساخت
شد میان دو صف آن گونه بخواب / که شنیدند نفیرش اصحاب
مدتی خواب چو گشتش شیری / از سر جست سرش دور تری
پشتی لشکر بیداران شد / رخنه بند صف هشیاران شد
سایلی گفت که در زور نبرد / که ز هیبت بدرد زهرهٔ مرد

دارم

دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد از آن نکته و گفت
گر بود ایمنیت روز مصاف / کم ز شبها عروسی و زفاف
از قدمگاه توکل دوری / قایمی بر قدم مغروری
مرد را گر نه بدل زنگ شکست / بستر خواب و صف جنگ یکیست
کار اگر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین آمده سست / هر چه آید بتو از سستی تست

مناجات در روی بریاض توکل آوردن و از آنجای استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزا و توکل / خار صحرای توکل ز توکل
جز ورا معرفت کل تو دهی / توشهٔ راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راهنمون / سوی روزی رسیها بیرون
که بی تشنه لب پر تب و تاب / چشمهٔ آب برآری ز شراب
گاه بر گرسنه از بی شاخ / ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مردهٔ جگر شیر دهی / بار او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار / تازیانه دهیش از دم مار
جان جامی که درین گرداب است / مرکز دایرهٔ اسباب است

ده بگلزار توکل راهش | سازازان روضه تماشاگاهش
غنچه ان جوشود نافه کشا | بشمامش برسان بوی رضا

عقدهٔ دوم در رضا که گره گرابات ارذل کشا دست و نیلخیهار اجابتی شیرین دادن

ای درین مرحلهٔ شک بساط | مانده دربقعهٔ اندوه نشاط
گاه ازدور فلک خوشنودی | گاه ازرده وخشم آلودی
باش همچو گل خندان خرم | چند چون غنچه کشی رودرهم
نیستی لحرفغان جندهٔ چیست | رویت ازباد هوا برچین چیست
نیستی کوجراعربده باز | هرچه گویند ترا گوئی باز
راست چون جنگی بی زخمه خوش | چون رسد زخمه درائی بخروش
زخمه بر جنگ برانی طرب | توبان غمزدهٔ این عجبت
کشتهٔ خنجر تاضی باش | هر ریاضت که رسد راضی باش
عایت کارگران سوره نیست | جز رضا بقا ضا الله نیست
دافع بخ مقامات رضاست | فاتح کج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب | فیض پرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بردل خود شیرین کن | خورد چون بخواهشی آئین کن

نوک پیکان قضا برجان خور | درجبین چین مفکن همچو پسر
برسرت اره برو ندانه | گر رسد فرق بکن از شانه
بلکه ان پیش دل کاراکاه | نیست جز کنکر افسر شاه
ور کند رنگ نیستی قفا نیلی | دست پداد جهان از سیلی
وارش ازدولت اقبال نوید | گل نیلوفر بستان امید
ور نهد ارشر مشعل مهر | اتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از برورش روز ازل | تازه تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز بوی بهی | گر جوابی بود از میوه دهی
تلخی میوه مبین واسیبش | هوراز این باغ جو شیرین سببش
گره ازدل بکشا همچو نی | بکمر بند نشستن تا کی
بکش ار بند کشای المی | تا برآید بخوشی از تودمی
بند بر بند بود کار جهان | زین هوسها که بود در تو نهان
از هوسها جو ببر بیوند | نه از بوالهوسی بر خود بند
بند ایام کشاد تو شود | سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مرادت فراغ | تا مرادی ننهد بروی داغ

نبودش خواست درین تنگ نفس / غیر چیزی که خدا خواهد و بس
هرچه آید بوی از بند و گشاد / باشد اندر همه در عین مراد
دل وی از همه خرم گردد / رنج و غم گرد دلش گم گردد
با همه بندگی آزاد زید / با صد اندوه الم شاد زید
هرگزش از هیچ گزندی نرسد / رنجش از رنج پسندی نرسد
هیچ شغلش نشود برده هش / هیچ تلخش نکند روی ترش
در جراحت همه راحت بیند / نحل را عین سماحت بیند
هرچش از رنج و بلا پیش آید / یکبیک را برضا پیش آید
تو هم ای غافل ازین قافله باش / پای دل بسته باین سلسله باش
محرمی جایزهٔ عفو طلب / تا زنی دست بدامان طرب
رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو / چاک دین را کن ازین رشته رفو
گرچه این جایزه خوش جایزه است / جایزت نیست برین جایزه است
پای بیرون کش ازین تنگ قضا / بارگی ران سوی اقلیم رضا
کلک عفوی که نه رضوان نمط است / خط آن حجت بعد و سخط است

حکایت آن بنده گنه کار که چون دولت عفوش داد بدان بایستاد و پای در میدان طلب رضا داد

با ادب بنده از به طلبی / کام زن شده برده بی ادبی
پس ادب ورز که از لغزش پای / مرکز بی ادبی سازد جای
خواجه ساخت جوابش غضبش / سوختن خواست بداغ ادبش
رفت با اشک ندامت ریزی / کرد آغاز شفیع انگیزی
مقبلی زد قدم همراهی / با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع / بخشش ز اهل کرم نیست بدیع
بنده آن مژده بخشش چو شنود / چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد / دامن از سیل مژه پرخون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه / گفت کای غافل بی اندیشه
از پی عفو گنه بهر ز چیست / کس بدینسان که تو گرئی نگریست
خواجه گفت از مژه زان خون بالاست / کز پی عفو طلب کار رضاست
عفوش از قول زبان حاصل شد / برضا جوئی دل مایل شد
عفو من خاص برائی دل تست / عرض از عفو رضای دل تست
چون بود دل ز کسی ناخشنود / بزبان عفو کیش دارد سود
هرچه او گفت بصورت بحلیست / لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از انجا رخت بسر منزل حاجات کشیدن

ای رضابخش ریاضت کیشان / رایض طبع رضا اندیشان
قبله همت کار آگاهان / قاضی حاجت حاجت خواهان
دل راضی بقضایت طلبیم / روضهٔ حسن رضایت طلبیم
بی رضای تو گل باغ نعیم / هست بر سینه ما داغ جحیم
از سخط لالهٔ این باغ مکن / باغ را بر دل ما داغ مکن
باغ ما شیفتهٔ شبنم تست / داغ ما سوختهٔ مرهم تست
شبنم جود بدین باغ فرست / مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جامی که طلب کار رضاست / مانده در کش و مکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان / بر سر خوان رضایش بنشان
بنهش جام محبت در دست / سازش از نشه آن بهش و مشت

عقد نوزدهم در حجت که میل دلست و بمطالع جمال والجذوب
ف خروج بمشاهده جمال ذات ع

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق / جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق
عشق پروانه شمع ازلست / داغ پروانگیش لم یزلست

بیقراری سپهر از عشقست / گرم رفتاری مهر از عشقست
خاک یک جرعه از آن جام گرفت / که درین دایرهٔ آرام گرفت
دل بی عشق تن بی جانست / جان باو زنده جاویدانست
گوهر زندگی از عشق طلب / گنج پاینده گی از عشق طلب
مردهٔ خوان که نه از وی زنده است / مرده دان هر که نه از وی پاینده است
عشق هر جا بود اکسیر گراست / مس از خاصیت اکسیر زراست
گونهٔ از چون زر عشاق گواست / کانچه شد گفته بود روشن و راست
عشق بی کار جهان ساختن است / بلکه نقد دل و جان باختن است
عشق بی دلق بقا دوختن است / بلکه ما داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز دهد / ترک نغمهٔ خودی ساز دهد
بسی ره دولت دینی سپرد / نی سوی نعمت عقبی نگرد
قبله همت او دوست بود / هر چه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست بود پیوندش / شود از فرط محبت بندش
گردید خار پیرامن او / که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش

وانچه از دوست حجابش گردد / بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود / پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد / نام او ورد زبانش باشد
گر بذکرش گزراند همه سال / ننشیند بدلش هیچ ملال
گوی گرد خم چوگانش را / سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم چه بگوید که بمیر / شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخوئی او / نزید جز برضاجوئی او
ترک خشنودی اغیار کند / برضا دل او کار کند
خیر مانده چو جمالش بیند / لال گردد چو زلالش بیند
باشد از لذت صحبت رقصان / لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید / هر نفس شود شوق دگر افزاید
گرچه در بحر بود کشتی وار / عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از حور و پری / گر کند در نظرش جلوه گری
که فتد جانب انها نظرش / نفرت افزون شود از نفرش
غنچه سان با سدس از روز بهی / دل پر از یار و ز اغیار تهی

نه چو نرگس چو بگشا چشم / بر همه خار و گلش اید چشم
گل همان در نظرش خار همان / نشود بهر گل از خار رمان
بر رخ تازه گل و خشک گیا / نکند جز بیکی چشم نگاه
نیست این قاعدهٔ عشق وفا / نیست این لازمهٔ صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش / یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق قالب راست بزمین ننهاد و سبب کج سوی خود از معشوق نظر راست بین افتاد

چارده ساله بتی بر لب نام / چون مه چارده در حسن تمام
بر سر سرو کله گوشه شکست / بر گل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامهٔ معشوقی ساز / شیوه جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و گرد هجوم / بر در و بامش اسیران چو نجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال / دامن از خون چو شفق مالامال
کرد در قبلهٔ او روی امید / ساخت فرش راه و موی سفید
گوهری اشک بمژگان می سفت / وز دو دیده گهر افشان می گفت
کای پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو بدیوانگیم

لاله سان سوخته داغ توام / سروش بی سر و باغ توام
نظر لطف بحالم بگشای / رنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او نشنید
گفت کای پیر پراکنده نظر / رو بگردان بقفا باز نگر
که دران منظر گلرخساریست / که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من باهم / نگین بنده او او شاهم
عشق بازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند
پیر بیچاره جوان سونگریست / تا نه بیند که دران منظر کیست
زد جوان دست و فکند از بامش / داد چون سایه بخاک آرامش
کانکه با ماره سودا سپرد / نیست لایق که دگر جا نگرد
هست آیین دوبتی ز هوس / قبله عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمر شجره محبت و شجره ثمره دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ / بر می عشق یکی تو خمخانه چرخ
ما درین خمکده مستان توایم / دست بر فرق ز دستان توایم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست / دست ما گیر که رفتیم ز دست

گرچه در قید سیاهیم و سفید / از تو بی قیدی داریم امید
به که از ما برهانی ما را / دامن از ما بفشانی ما را
دل جامی که بعشقت گرو است / ناقه کوشش او کندرو است
پای دل مانده بگل پیوندش / از دو عالم بیکی پیوندش
رو بره دار ز آوازه کیش / کند پایی ببر از بار کیش
زاد راه از کرم خویش دهش / شادمانی بغم خویش دهش
محمل عشق مقامش گردان / ریقه شوق زمامش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندی برارنده بکنگر وصال و زمامیت رساننده بسر منزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام / سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود / کعبه وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دورانست / جاذب خاطر مهجورانست
شوق کوتاه کند راه دراز / بر رخ مرد به بندد راز
شوق برقیست نشیمن افروز / مانع ره شده را خرمن سوز
گوهر رنج که در راه بود / پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعله شوق از دل تاب / نشود کشته بصد دریا آب

هرچه تسکین ویت دست رسست / ان نه شوقست و هوا و هوست
بهوس کام طلب نتوان کرد / خیمه در کوی طرب نتوان کرد
هوس آیین هوسناک بود / جان عاشق ز هوسناک بود
هوس ابریست ز باران خالی / سایه اش مایهٔ بی اقبال
نه ازو کشت امل اب خورد / نه ز تن بت نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته بر اسباب جهان / کشتی افکنده بر اسباب جهان
خفته بر نطع امل مست غرور / طبعش از نفس و هوی پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن / گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پرده کی پردهٔ آز / مانده در پرده ازو چهرهٔ راز
دستش از بازوی خذلان رنجه / زده دامن حرمان پنجه
پای در راه سر کوی خطا / کام پیمای نفس و هوا
معده غارت گر هر پخته و خام / خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت کر کر / رام با زمزمهٔ رامش گر
ز از خائی هنر دندانش / هزل دستور لب خندانش
شبش ابستن هر فسق و فساد / روز او برده در صدق و صداد

با چنین فعل صفت گر ناگاه / بشنود خارقی از اهل الله
که فلان پیر جهان پیما گشت / قدم خشک ز دریا بگذشت
وان دگر برده بر عادت بدرید / کرده پرواز چو مرغان به پدید
وان دگر کرد سوی کوه نظر / کوه و سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامت قدمی / کرده طی بادیه را بدمی
وان دگر لشکر همت انگیخت / لشکری را بدعای خون ریخت
زین مقالات فتد در دل او / کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیر / شیوه راه نوردان گیر
لیک ان شیوهٔ از صدق تهی / ندهد بهره بجز دل سیهی
صدق باید که بود شوق فزای / تا بمقصود شود راه نمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد / کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه / تا در ان کعبه کند منزلگاه
بلکه پندار وجود ار بمثل / افکند در ره مقصود خلل
کشتی اساس بهم در شکند / رخت هستیش بدریا فکند
چون در ان موج ز خود شوید دست / افتدش ماهی و مقصود بشست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کناره دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرق شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاص جستند

بر لب دجله چو شد سبزه بساط / زد سراپرده خلیفه بنشاط
داشت در بستر خلافت دو نگار / هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی پرده کی پرده ناز / چنگ ناهید از و یافته ساز
عکس گلگونه رخسارش گل / بنده حلقه زلفش سنبل
وان دگر ساده غلامی چون ماه / سوده بر چرخ کله گوشه شاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب / عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق زار / عشق شان برده ز دل صبر و قرار
لیک از دست رقیبان عبور / میطلبیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد / پرده کی عشق افزون شد
پرده نو ز پس پرده بساخت / چنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید / کاید از پرده کشایم پدید
سوختم از دل غمخواره خویش / به که سازم پس ازین چاره خویش
دست پرده ز رخسار گشاد / تشنه لب رو بسوی دجله نهاد

بیخودی کرد دل از خود پرداخت / باز خود در خطر موج نهاد
بود مه طلعت و ماهی اندام / کرد در آب چو ماهی آرام
میزدش شعله شوق از دل تاب / خواست تسکین دهد آن شعله بآب
دید چون وی آن طرفه غلام / خویش را در پیش انداخت چو دام
گشته صد چشم هواخواهی را / یافت در موج شط آن ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم / راز گوی از لب خاموش بهم
لب بلب رو برو بنهادند / دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سراسیمه شوق فلک / سر نه پیچیده ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم / بنده داغ و سگ طوق توایم
گر نه داغ وفا تیر زنیم / در ره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود روز بروز افزون کن
گر می ساغر وصلت نکشیم / بجگرخواری شوق تو خوشیم
هست بهر تو جگرخواری ما / عزت ما و دگرخواری ما
باد در لجه این بحر سراب / جامی از خواری عزت یاب

انداخت

Library Digitised Collections

Author/s:
Jm1414-1492.

Title:
Subhat al-abrr

Date:
1001 [1592?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23320

File Description:
Part 3

گر کند بخت ره آموزی او / داغ شوق جگر سوزی او
هر جز شوق تو در جان فکار / کارد افسوس و دریغ ازد بار
تا کند قطع ز افسوس دریغ / بند اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم که در غیرت و عبارت است از جمعیت محب صاحب
بقطع تعلق غیر از محبوب قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری / دولت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت ناکی / لیکن از معنی غیرت باکی
غیرت از دیدن اغیار که چه / غیر بین و خبر از یار که چه
دید کو دیدن شه را شاید / بر رخ غیر نظر بگشاید
عشق شاه آمد و غیرت جادوس / به که جادش بصد بانگ خروس
منع اغیار کند از در شاه / غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست / شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بحرم راه مده / بگدا محرمی شاه مده
شاه چو شاه نگر شاه پرست / هر چه از شاه بشو از وی دست
دست در دامن شه محکم دار / دل بداغ غم او خرم دار

هر چه جز وی ز دلت بیرون کن / داغ شوقش بدلت افزون کن
مکن آن داعیه چون بوالهوسان / که بتابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که جهان را عامست / خضر بر خود نه حد هر جامست
خواست ابلیس که آن فیض کرم / باز برد بفریب آزارم
آن خود از وی نتوانست برید / لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید
کرد از آن شیوه بر شیون خویش / لعن را طوق نه گردن خویش
این قدر بس ز تو غیرت که بدل / شوی از هر چه نه او مهر گسل
رشته مهر بدو پیوندی / با وی انباز دگر نپسندی
نه که صد کس بوی انباز کنی / عشق بازی بهمه ساز کنی
گاه باشد مهوش باشی / بهواداری او خوش باشی
گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی
که سوی میر کسی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید
که کنی جای در ایوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه گیر
این همه قاعده کافریست / بخداوند شریک آوریست
نیست بر شرکت کس رخصت ده / حکم لا یغفر ان یشرک به

چرک شرک از دل خود پاک بشوی / پاک شو پس سوی پاک او رروی

مبر آنجا دل آلایش ناک / صحبت پاک نیاید جز پاک

دل که در خون نزند بر رغمش / کی سزد مرغ حریم حرمش

جان که ناید بلب از شوق نیاز / با کبش گو که چه سان گوید راز

دیده کز دل مکنی خونبارش / نیست شایستگی دیدارش

دم بدم شوی بخون دیده خویش / پس طلب کاری دیدار اندیش

هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج چو رنجی نکشی / رنج کش در طلبش رنج خوشی

حکایت دیده وری که بچشمی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات بجمال وی نگریست

بیدلی داغ دل افروزی داشت / در دل از آتش او سوزی داشت

عمرها مست بقایش می بود / بسته در قید وفایش می بود

دمبدم جلوهٔ دیگر میدید / وز جمالش گل دگر می چید

چرخ از آنجا که ستم کردن ویست / قطع یاران ز هم آیین ویست

خواست تا خانه براندازدشان / خانه در کوی دگر سازدشان

صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد

بر سر ره بوداع ایستادند / بر جدائی دل خود بنهادند

عاشق دلشده برداشت فغان / بر رخ از خون جگر اشک فشان

لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند / وان دگر ز آتش دل خشک بماند

چشم تر ناسده را زد مسمار / تا نبیند پس از آن طلعت یار

رشکش آمد که بچشمی که نریخت / اشک چون رشتهٔ صحبت بگسیخت

بار دیگر بجمالش نگرد / بلک دیدن بخیالش گذرد

بعد یکچند رسیدند بهم / ساغر وصل کشیدند بهم

سالها همنفس هم بودند / در یکی زاویه همدم بودند

هرگز آن دیده برویش نگشاد / کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع از مقام قرب راسوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای / صیقل آینهٔ غیر نمای

جلوه در همه اغیار توئی / وز همه گشته نمودار توئی

در همه کون و مکان غیر تو کو / تا کسی بر تو برد غیرت ازو

گرد گشتیم درین خانه بسی / نیست غیر تو درین خانه کسی

هر کسی جسته بغیر پیوند / کرده دل را بغم غیر تو بند
جامی از غیر تو بر دوخته چشم / وز خیال رخت افروخته چشم
چشمش از طلعت خود روشن ساز / بر دلش کن در آن گلشن باز
رو بگردان ز در دورانش / هجرت آموز ز مهجورانش
روز او ساز فزون روز بروز / ز آتش غیرت غیرت سوز
دادی بعد برو کوته کن / بسرا پرده قربش ره کن

عقد بیست و دوم که در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بعصمت از همه چیز نا داعایی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قرب / ره فراوان ز تو در عالم قرب
روز قرب آمد و دوری شب تار / روز چون شب نیست گیر قرار
دور ازین روز شب تاریکی / چند چون صبح دم از نزدیکی
چون دهد دولت نزدیکی دست / بادت بایدت از دور بشست
گر به نزدیکی خود مغروری / غم خود خور که بغایت دوری
با کبازان که دم قرب زدند / نام خود بر درم قرب زدند
با کشیدند ازین دیر مغاک / رخت بردند بمطمورهٔ خاک

بر سر آب نهادند قدم / برتر از باد کشیدند علم
گرم از آتش بگذشتند چو دود / پای کوبان بسر چرخ کبود
یکبیک اوراق فلک طی کردند / روی در کرسی عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه / عرش افکند بسرشان سایه
سر بران سایه فرو نامدشان / خواب در سایه نکو نامدشان
مدد از دولت سرمد جستند / ظلمت سایگی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشان را / قرب بر قرب فزود ایشان را
چشم شان سرمهٔ اقبال کشید / دیدن قرب نشد پردهٔ دید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نه / جز از آن قبلهٔ اصل آگه نه
پرده قربتشان آمد جا / فارغ از بر در خوف و رجا
لیک آنان که ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی او میکاهند
گرچه از قرب نوازش یابند / هر دم از بیم گدازش یابند
بدل اندوه ملال آرامد / که مبادا بزوال انجامد
حالشان باشد از آن دیگرگون / دیده بر آب بود دل پر خون
چهره دولت شان گردد زرد / نفس عشرت شان آید سرد

شعله در رشته جان اندازند / شمعشان از تف آن بگدازند

حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون / آن با سر از حقیقت مشحون

گفت در مکه مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم / چه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از و ز سر مهر سؤال

که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم عشق کسیست / کش چون عاشق و رنجور بسیست

گفتمش یار بتو نزدیک است / یا چو شب روزت از و تاریک است

گفت در خانه اویم همه عمر / خاک کاشانه اویم همه عمر

گفتمش یکدل و یکروست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو

گفت هستیم بهر شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو همواره بود همخانه

ساز کار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کارگذار

لاغر و زرد شده بهر چه / سر بسر درد شده بهر چه

گفت رو رو که عجب بیخبری / به کزین گونه سخن درگذری

محنت قرب ز بعد افزونست / جگر از هیبت قربم خونست

هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد جز امید زوال

آتش بیم و دل و جان سوزد / شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی / چون رگ جان به بدن نزدیکی

بلکه نزدیک تری از رگ جان / لیک دورند ازین فهم کجان

قرب تو گر ننهد پیش قدم / باز گردد همه عالم بعدم

گر ز ما دور ننشیند همه کس / مایه هستی ما قرب تو بس

دور نزدیک ز تو بهره ورند / وز سماط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت دوریست / وصل جستن بسفر مهجوریست

چیست قرب تو ز خود ببریدن / دامن از کون و مکان درچیدن

روز جامی که ز قربت دورست / تیر گشته چو شب دیجورست

از فروغ رخ خود نورش ده / مرهم بر دل رنجورش نه

تا دهد نیر قرب تو ضیا / در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیوم در جهاکه نسبت مراقبتست نظر بحق سبحانه و تعالی او محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی

ای پراکنده ز رخ ستر حیا / هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چه کنی اختروار / همچو خورشید حبابی پیش آر
دل تو مزرعهٔ تخم وفاست / نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان تو خیز / تا شده ابر بران باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان بسی نشوه نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب / زان نقابست زر و گوهر ناب
لعل و زر باشد ازان حاصل او / منبسط گشته ز شادی دل او
لاله گر شرم بدل دارد داغ / سرخ رو گشته ازانست بباغ
پیکران سوسن شرمنده که چون / از زبان نامده حرفیش برون
لاجرم در صف سوری سمن / شد بآزادی مشهور چمن
خیره چشمست به بستان نرگس / که دهد جام بمستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی / مانده بی خاصیت نور دهی
خوی که از شرم بشیند بجبین / تازه رو باشد ازو شاهد دین

انکه

انکه بر صخره سما شب تار / که بود در تک چه درین غار
از نفوذ بصر نور فشان / بیند از ره روی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری آدمی باش / حاضر حاضری او می باش
بو که شرمندگیت آید پیش / که بتابی ز گنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه / گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه در گذری / پردهٔ عصمت خود را ندری
شرم بادت که خداوند جهان / که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظریش بیگه و گاه / تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوش زلیخا پرده گشای دیده یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از زلیخا روی برتافت

چون زلیخا ز مه کنعانی / مانده در دایرهٔ حیرانی
بازوی عشق برو زور آورد / تلخی هجر برو شوا درد
گردش از انجمن پیدائی / جای در زاویه تنهائی
شد حجاب از نظر اصحابش / پرده غفلت الابوابش

دامن عصمت شان کرد رها / میل همت به دهم بها
شوق بستد ز کف هر دو زمام / هر دو گشتند ز هم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای / از سر تخت طرب برده ز پای
تا نشود مانع دیدار کسی / برده بوسید برخسار کسی
یوسفش گفت بصد گونه شگفت / گرچه چیزست بسی برده نهفت
گفت دارم صنمی ارزن ناب / پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم / روی بر خاک پرستار ویم
شرمم آید که پس از چندین سال / بیندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصر نظرم / من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر / که خدا را بستی از گوهر و زر
مانده روی مجالت در پیش / دیده می بندیش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضرر اوست / بحر و کان بر زر و بر گوهر ازوست
چون نباشم خجل و شرمنده / سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت بدر رو بنهاد / بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از حضایض بشریت و تحقیق بخصایص

ای الی اجنحه مرغان سر خویش / برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیایت شده سخت / ستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته است / چشم خجلت بزمین دوخته است
صبحدم گرد درت کار سپهر / اشک ریزی بود از می مهر
بنده جامی که کمین بنده تست / در ره عجز سر افکنده تست
چون مه آورده رخ اندر کمی است / حلقه گشته بدر محرمی است
محرم حلقه رازش گردان / وز در بیهوده بازش بگردان
گر بود حرص و هوا را بنده / ساز از آن بندگیش شرمنده
چون بشرمندگی افتاده شود / هرچه شرم آید از آن ساده شود
زن رقم بر ورق سادگیش / حرف آزادی آزادگیش

عقد بیست و چهارم

ای ملک زاده اقلیم وجود / بدرت خلیل ملک را مسجود
سایه بان حرمت چرخ برین / تختگاه قدمت کوی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت / وحملنا هم رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر / کان بی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو درست / بهر تو حیله ور و حیله گر است
که دهد حقه در از صدفت / گر نهد پنجهٔ مرجان بکفت
از پی خدمت تو جان وران / گله گله بدر و دشت جران
باغ صد میوه خوش پرورده / نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک بی سر و بن / هست القصه چه نو و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای / یکدم از ربقهٔ غفلت بخودای
باز گو نه مکن این وضع بدیع / که وضعی نبود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی / در میاویز بهر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده دلی / در میاویز بهر لای گلی
نیستی خاک بنه زین پستی / قدم سعی به بالا دستی
گرم رو آمده چون آتش باش / هرچه پیش آید از آن سرکش باش
از خسان سرکشی آزاد کیست / بجهان بستگی افتاد کیست
تا بکی بنده هر خس باشی / بنده هر کس و ناکس باشی
چیست خس زهر ز شاه از پست / کش بهستی نه عوض نه بدست

از همه بگسل

از همه بگسل و با او پیوند / بنه از بندگیش بر خود بند
بو که از بند غم آزاد شوی / بغم بندگیش شاد شوی
شاه فردوست مشو بیهوده گرد / فرد شو بهر طلبکاری فرد
دست ز آلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بجوی
پای بیرون نه ازین دیرین دیر / دل ببرد از رامیرش غیر
بندهٔ شو ز دو کون آزاده / لوح از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار / ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز موجت گذرد آب ز سر / نشود دامن تجرید تو تر
در جهان شعله زند آتش و بس / وقت تو گرد و از آن آتش خوش
زیر این دایرهٔ زنگاری / گل بود خار و عزیزی خواری
رونق گل مطلب از خارش / مشو از بهر عزیزی خوارش
آن زمان خلعت عزت یابی / که رخ از عزت او برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار خاریش گل عزت میگشاد و جوان و رعنایش که گل عزتش بوی خاری میداد

خارکش پیری با دلق درشت / پشتهٔ خار همی برد به پشت

لنگ لنگان قدمی برمیداشت / هر قدم وانه شکری میکاشت
کای فرازنده این چرخ بلند / وی نوازنده دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن / چه عزیزی که نکردی با من
در دولت برخم بگشادی / تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن / گوهر شکر عطایت سفتن
تو جوانی بجوانی مغرور / رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگذاریش بگوش / گفت کای پیر حرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان کام / دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته / عزت از خواری نشناخته
پیر گفتا که چه عزت زین به / که نیم بر درکش بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم / کاب و نانی خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خار نساخت / بخسی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد / بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم / عز آزادگی آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حیرت بفتوت

ای غمت مایه صد شادی ما / بر درت بندگی آزادی ما
بنده خاص ترا نیست پسند / بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغست از دو جهان در دو جهان / نه عیان بسته چیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین / گشته در کوی فنا خاک نشین
نشده خاطر او بنده بهیچ / نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس / روی در روی تو آورده و بس
جامی از بندگی خویش ملول / دارد از خواجگیت چشم قبول
بر درت عز قبولیش بده / در رهت ازن و خولیش بده
بر وی افشان زره خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی
افکن از منزل بیدردانش / رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که پای خود را در گردن خلق نهادست و زیر پای خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایه خویش / میزنی گام بی وایه خویش
خاطر از وایه کن خالی کن / زین هنر پایه خود عالی کن
بهر خود گرمی جز سردی نیست / سردی آیین جوانمردی نیست
چند روزی ز قوی دنیا باش / در پی حاجت مسکین باش

ای غمت

شمع شو شمع که خود را سوزی / تابان چشم بزم کسان افروزی
با بد و نیک نکوکاری ورز / شیوه یاری و غمخواری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی / بر گل و خس همه یکسان ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن / بملامت دل یاران مشکن
درگذر از گنه از دگران / چون به بینی گنهی درگذران
باش چون بحر ز آلایش پاک / ببر آلایش از آلایش پاک
همچو دیده بسوی خویش مبین / خویش را از دگران پیش مبین
بس عمارت که بود خانه رنج / بس خرابی که شود برده گنج
با همه باش بصلح آوری / که نگنجد بمیان داوری
همچو آن پنجه خاک از خس و خار / که زند آب بران ابر بهار
کف باران نبود زان دردی / پشت و بارا نرسد زو گردی
ور سوی داوریت افتد رای / به که با خود کنی از بهر خدای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل / نامور شو بفتوت چو خلیل
بت تو نفس و هوا پرور تست / که بصد گونه هوا خطا رهبر تست
بسط کن بر همه کس خوان کرم / بذل کن بر همه همیان درم

گر براهیمی و گر زردستی / روی در هم مکش از هم پستی
باز کش پای ز آزار همه / دست بگشای بایثار همه
هرچه بدهی بکس باز مجوی / دل ز اندیشه آن پاک بشوی
آنچه بخشنده چه بسیار چه کم / نیست برگشتن از آن طور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد / زود از آن داده پشیمان گردد
هرچه خندان بدهد نتواند / که دگر گریه کنان نستاند
تا توانی بگشا جیب کسان / منگر در هنر عیب کسان
عیب هستی هنر چندان نیست / هدف قصد هنرمندان نیست
هرچه نامش به پسندیده کنی / بهتر آنست که دیده کنی
دل ز اندیشه آن داری دور / دیده از دیدن داری کور
بو که از چون تو نکو کرداری / بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را بنابینائی قرار نمود تا معشوق نداند که عیب او را میبیند و دامن خاطر از وی می چیند

یک جوانمرد زنی زیبا خواست / خانه دل بخیالش آراست

لیک زان پیش نبینند بهم / وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد / بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش بت برخش تاب نماند / ز آبله بر گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار / مانده بر ماه رخش تابت وار
قرص خورشید رخش پژمرده شد / خوان خوبیش بهم پژمرده شد
مرد دل داده جوان قصه شنید / دیده بر بست و برخ پرده کشید
هر دم از درد فغانی میکرد / دردمندانه بیانی میکرد
که ازین درد که آمد بسرم / مانده از نور سواد بصرم
بعد یک چند برآورد نفیر / که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد شکیبایی برد / وز کفم گوهر بینایی برد
پس از آن هر دو بهم پیوستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کور را معنی میکرد / زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکو زن چو پس از سالی بیست / که درین دیر بر آفات بریست
خفیه در عالم تنهایی زد / مرد حالی دم بینایی زد
لب گشادند حریفان بسوال / شرح جستند ز کیفیت حال

معانی

کفت

کفت آن روز که آن غیرت حور / ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان برجستم / فارغ از دیدن بنشستم
تا ندانند که من آن می بینم / دامن خاطر ازو می چینم
در دلش ناید از آن اندوهی / بضمیرش نرسد مکروهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست / بسرا پرده جاوید نشست
فارغ از وهم غم افزای خویش / کردم اقرار به بینای خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد / وز حریفان بجوانمردی مرد
غایت دین مروت اینست / حد این فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدیق

ای جوانمردی مردان از تو / جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم / در وفای تو جوانمردانیم
جز بسر نیست جهان گردی ما / جز بجان نیست جوانمردی ما
فرخ آنکس که سرافرازی یافت / در رهت پایه جا سازی یافت
سر تویی خیل سرافرازان را / جان تویی پیکر جانبازان را
جامی از رنج طلب آمده سیر / بر درت میگذرد دیر بدیر

تیر غفلت بکش کیش اورا / گرمی ده بره خویش اورا
جون صبا تیز عنانش گردان / در طلب گرد جهانش گردان
با دلی تنگ و درون تیره / شد بره بیهده گوی خیر
فیض نوریش ده از عالم صدق / تا جو صبح از تو برارد دم صدق

عقد بیست و سیم در صدق که عبارت از انست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوب تر بود

ای گرو کرده زبان را بدروغ / برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایسته هر دیده ورست / که زبانت دگر و دل دگرست
از ره صدق و صفا دوری جند / دل قیری رخ کافوری جند
روی در قایده احسان کن / ظاهر و باطن خود یکسان کن
یک دل و یکجهت و یکرو باش / وز دورویان جهان یکسو باش
از کجی خیز دهر جا خللی ست / راستی رستی نیکو مثلی ست
راست جون راست طلب راست گزین / راست گو راست شنو راست بین
تیر اگر راست رود بر هدفست / ور رود کج ز هدف بر طرفست
رو رقهای الف بی بنگر / که الف از همه باشد برتر

رو بنه تخته ابجد بکنار / که در آید الف اول بشمار
گر سبب جوئی حکمت طلبی / نیست جز راستی انرا سببی
راست رو راست که سرور باشی / در حساب از همه برتر باشی
صد اکسیر مس هستی تست / پایه افراز فرودستی تست
اثری کذب بود هیچکسی / بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب نفس / نور او یکدو نفس باشد و بس
صبح صادق جو بود صدق پسند / علم نورش از انست بلند
دل اگر صدق پسندیت بود / بر همه خلق بلندیت دهد
وگر از کذب گزیند علمی / علمی او به نشیند بدمی
صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر لجه تحقیق شوی
گرچه صدیق نبی راست خلف / باشدش بر همه اوصاف شرف
گر برین قایده برهان خواهی / نه برهانش ز قران خواهی
انست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود
وعده او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا آرامد
در درون لحم امانت فکند / وز برون خار خیانت بکند

برفتد بیخ نفاق از دل او / سر زند شاخ وفا از گل او
نه درو زنگ تکلف باشد / نه درو بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دل شان زیر و زبر
پس قلب تو از آن زر گردد / سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست
وان ناراست ببرکت راستی وی بر آستان پیوست

ره روی کعبه تمنا میداشت / لیکنش مادر از آن وا میداشت
کعبه اش بود بلی مادر او / طوف میکرد بگرد سر او
نیکزن رخت زین دیر ببست / ثمن خانه اش آورد بدست
زان ثمن کرد چو آمد بشمار / جیب را مخزن پنجه و نیار
شد عصا در کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای
چو ز ره مرحله چند برید / ناگهش راه زن پیش رسید
گفت در جیب ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست رو و راست سرست / شیوه راستی از دست نهست

گفت در جیب بی توشه راه / نیست دینار درم جز پنجاه
راه زن گفت برون آور هان / هرچه داری بتک جیب نهان
بستد آنرا و یکایک بشمرد / بوسها داد و بدو باز سپرد
گفت افتاد ازین راستیم / در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا
ناوک صدق توام صید تو ساخت / آهوی دام و سگ قید تو ساخت
پس بالحاح و نیاز غالب / ساخت بر مرکب خویشش راکب
که باین راحله ره را کن طی / که منت میرسم اینک از پی
سال دیگر ز جهان دست فشاند / وز پی او بحرم راحله راند
هر دو پیوند بهم پیر و مرید / تا اجل رشته صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق با خلاص

ای ز نورت علم صبح سفید / صادقانرا بتو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصدقیم علم / جز بمهرت ز ازل نازده دم
تا بکی جامه جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم / چون شفق اشک بخون آمیزیم

تا بگ مهری بدل ما افکن / تا شود زان نفسی ما روشن
برسانیم بروشن نفسی / تا کسان را بمقامات بسی
هست در کش مکش نفس نزند / جامی از ما کس خود کند
مده از کرم روان واپسش / برهان از کسی و ناکسش
گرچه راهی بخطا پیموده / از علمها ریا آلوده
از خلاصی ز ریا خاصش کن / حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادنست و گردن ارادت از بند

ای بخود رسته که چون شاخ گیا / میدهد جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن / چون نیست خوش آرمیدن
نیست جنبش ز هوا عادت خس / جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن / کوه سان پا بزمین محکم کن
در خدا خواندنت از سر کن پای / بر هوا پا نه و در راه درای
دام ازین وادی خونخوار بکش / دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبله یکروی کن / خلق بگذار و خدا جوی کن
تا کی از دین ببری رونق را / کز پی خلق برسی حق را

چون

چون نباشد نظر کس بتو باز / دانه چین مرغ شوی وقت نماز
نهی آن گونه پی سجده جبین / کو پی دانه برو سر بر زمین
وقت سجده که سوی دانه بود / مدت چیدن یکدانه بود
نه در آن سجده وقاری بودت / نه بدل هوش و قراری بودت
ور بود همچو تویی حاضر تو / که در آن سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجده شناس / همچو درگاه سر گاه حراس
سجده جز بهر خدا شرک بود / شرک بر چهره جان چرک بود
رشحه از چشمه اخلاص بگوی / وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن / کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن / روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان نا آوردن / دیده برخورد جهان بنهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی / تافتن روی ز هر وهم شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی / باشی اندر صف مردان خاصی
خطبه قرب بنام تو بود / جرعه وصل بکام تو بود
لهو تو جد شود سهو صواب / هزل تو مایه احسان و صواب

محرم کعبهٔ اقبال شوی | محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنیدهٔ دعا و استغفار پیداست و دست اخلاص بر بآئین برداشت هرچند آن دعا نبود آثار مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان | لب گشادند بنادر سخنان
یکی از نجد حکایت میکرد | یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از ناقهٔ محمل میگفت | یکی از وادی و ساحل میگفت
یکی از عشق بخوبان عرب | یکی از سعی در اسباب طرب
ناگها مخلصی از ملک عجم | زد بسر منزل آن قوم قدم
بفنون ادبش راه نمود | وز زبان عرب آگاه نمود
شد گمانش که دعا میخوانند | سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کاریهاست | بر در لطف عفو زاریهاست
او هم آنجا بتواضع بنشست | گریه و آه و فغان در پیوست
هرچه آن قوم بیان میکردند | با هم اسرار عیان میکردند
او بتقلید همانرا میگفت | گوهر اشک بمژگان می سفت
حشو میگفت و دعا می پنداشت | ذم می خواند و ثنا می پنداشت

لیک

لیک چون بر لبش آن خاص کلام | بود در معنی اخلاص تمام
یافت در بارهٔ وی حکم دعا | داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوتی از نخوت دور | جرم او عفو گناهان مغفور
کرد ز اخلاص ز تقصیر بری | بر مس قلب خود اکسیر گری

مناجات و انتقال از اخلاص بشرک خود

ای ز بیمت دل عشاق دو نیم | خط مخلص تو راه عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش | خط دیدن اخلاص ز خویش
دید اخلاص ز خود اشراکست | نعت اشراک نه از ادراکست
کار مخلص همه نقص است و خلل | کسر او تا نه بفتحست بدل
کسر مخلص روی و فتح زتست | کسر او نیست بفتح تو درست
بنده جامی تنی آمد بی روح | بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که زوی ویران کن | همچو گنجش بخود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند | یا قدم در حرم خاص زند
دار در سایه انعام خودش | بهره مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پابستش | گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل وجود که اول آن عطای درهم و دینار است و آخر بذل وجود

ای درم کرد تو بسیار شده / دین تو بر سر دینار شده

گنج جود است کف تو مپسند / از سر انگشت برانجا دو مه بند

دست بسته بود از مرد درشت / بهر آزار درم جویان مشت

مشت بر زر که نماید مدخل / مشت بر کرده بود بر سایل

گفت بی جود وی از خوی نه خوب / بر گدایان ز قفا سیلی کوب

پنجه جود سماحت بگشای / بر درم جود راحت بگشای

غنچه سان خورد چه پیچی بورق / چرخ کن همچو گل آنرا بطبق

موجب فیض بود جمع درم / مایه بسط و طرب بذل و کرم

بین که گفت را که به پیشی کمی / قبض و بسط از در بی درمی

باش چون حقه که نیست از زر و مال / خواه پر خواه تهی بر یک حال

نه چو همیان که زر و می زریش / میدهد فربهی و لاغریش

عقد همیان که بر از سیم و زر است / بر میان تر چو زرین کمر است

بر میان همچو گهر کمر مبند آن / جز پی حاجت حاجت مبندان

گنج ز امساک بود خاک بسر / کان ز امساک شود زیر و زبر

هر چه داری ز زر و گوهر ناب / زیر بر خاک و بر آجوش چو سحاب

بار فقر ار فکنی از یک تن / بار منت منهش بر گردن

کوهی از فقر اگر آید پیش / کاهی از منت از آن باشد بیش

چون عطا بخش خدا آمد و بس / به که دانا ننهد منت کس

در کرم حیله گری پیش نه / جود را رهگذری پیش نه

چیست چندین غطوت و جبروت / دست بر لب زدن و باد بروت

کیسه بیشتر از کان که شنید / کاسه کرم ترا داش که دید

هر زر و مال که بخشنده دهی / باید از وجه پسندیده دهی

بستم سیم ستانی ز کسان / تا کشی خوان کرم پیش خسان

نیست لایق ترا زین هیچ کرم / گر کسان باز کشی دست ستم

قحبه کز کسب زنا بخشد زر / بخل صد بار ز جودش بهتر

جود او دود شرارت سرست / بخل از نخل سقاوت ثمرست

مالت از درد بتاراج افتد / به که نه در کف محتاج افتد

ابر باید که بصحرا بارد / زان چه حاصل که بدریا بارد

میدهد سبزه و گل صحرا را / میکند آبله رو دریا را

دل شاهد که بزر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی
بمی و نقل کنی باوریش / مطرب و شاهد و شمع آوریش
ظالم روز ز زر یافته بست / ظلم را تیغ زر اندود بدست
از زر و سیم بر وجود مکن / ظلم را تیغ زر اندود مکن
هرچه بخشی که بگیری دگری / آن نه جودست که بیع است سری
تخم تلبیس بود و دانه بدام / نیست بر گرسنه مرغان انعام
صید گردانه که می افشاند / میکند جله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر / همچو خورشید ببخش و مپذیر
فیض خور نیست بهر شیب و فراز / بهر نفعی که بوی گردد باز
بر عطا جست شاهی مطلب / وز عطا خواه جزای مطلب
ور فتد خود دو صدت گنج بجنگ / باز ده ورنه کشد کار بجنگ

حکایت آن اعرابی درجه که در مقابله احسان و کرم بدرهٔ دینار و درم مهمان را بتجویف از زخم سنان باز پس گردانند

آن عرابی بشتر قانع و شیر / در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب دران مرحله کردند نزول

خاست مردانه بمهمان نیشان / شتر برد بقربانی شان
روز دیگر که دوشینه سپرد / بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز / چیزی ار دادهٔ دوشین امروز
گفت حاشاک ز بس مانده دوش / روز دیگر بکرم ورزی پشت
کرد محکم شتری دیگر کشت / دیگ جود ایدم امروز بجوش
بعد ازان بر شتری راکب شد / بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت زیادش کردند
دست احسان و کرم بگشادند / باره زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده / میهمان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بدره دران منزلگاه
گفت این چیست زبان بگشودند / صورت حال بدو پیمودند
خاست بدره بکف و تیره بدوش / وز پی قوم برآورد خموش
کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان حساب پیشه
بود مهمانیم از محض کرم / نه چو تیغ از پی دینار و درم
دادهٔ خویش بمن بستانید / پس رواحل بره خود رانید

ور نه تا جان رود از تن ز نیستان
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت

ور تن از نیزه کنم روز نبرد
وان عرابی ز قفا شان برگشت

مناجات در استقلال از خود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف
ماکه لب تشنهٔ احسان توایم

عرشیان در طلب باد بکف
کشتی افکنده بطوفان توایم

نظر لطف برین کشتی دار
بسلامت برسانش بکنار

خیمه مابسوی ساحل زن
صدف هستی ما را بشکن

بردهٔ ظلمت ما را بکشای
صفوت گوهر ما را بنمای

جامی از هستی خود گشته ملول
دارد از فضل تو امید قبول

بر سر خوان عطایت بنشان
دامن از گرد خطایش بفشان

بنگر اندوه دی و شادش کن
بنده پیر شد از یادش کن

پنجش ده که ترا بشناسد
نعمت راز بلا بشناسد

کمر خدمت طاعت بخشش
افسر عز و قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف نمودن است

وچشم طمع بزیادتی نگشودن

ای کمر بسته بصد حرص چو مور
وای تو کر بری این حرص مکور

خرمن هستی تو شد جو جو
بهر دانه تو چنین در تک و دو

جون شود هیچ ندانم حالت
دور گردون چو کند با مالت

در کمین خانهٔ خانه دوران دورنگ
زخم زند بر دل تو گر بلنگ

حرص در جان تو موشیست بکوش
تا برخمش نرسد آفت موش

کرد و عالم زبر و زیر شود
دیده حرص کجا سیر شود

صاد کز سلک حروفش زیری
یافت جشمی است تهی از بری

چند در آرزوی عمر کهل
چیست ازین عمر دراز حاصل

دولت از آن ببر از که رحیست
مایی از آز گرفتار بشیست

خاطر از آز تهی کن که مدام
مرغ دل از کند بسته بدام

حرص در کن مکن دین هنر است
حرص در کش مکش خود فطرست

گلخن حرص بود تیره و تنگ
کن بگلزار قناعت آهنگ

گل که از خار قناعت خیزد
ناف در ناف ریاحین ریزد

کهری لایعنی ازوی گهریست
مال لاینفد ازوی خبریست

آن کهر زیور کوشش خرد است
وین خبر مایهٔ عمر ابد است

فاقه قاف قناعت عنقا / نیست جز باعث انوار غنا
گنج خالی ز قناعت رنج است / کن قناعت که قناعت گنجست
دینی کم که ترا هست بسند / چون دهد دست بدان خرسند
کم که نزدیک بکارت سازد / به ز بسیار که دور اندازد
قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است
هرچه دادند بدان داده بساز / سوی نا آمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دسترس است / گر همین عزت نفیست بس است
گر غنا سوی قناعت تابی / زندگانی خود آن دم یابی
نیست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بیخردی / از طمع بندگی همچو خودی

حکایت آن حکیم از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع برکنده

می شد آن خاصگی شاه بدشت / بر کناری تره زاری بگذشت
بود از آلودگی گل تره شوی / تره کاری ز قضا بر لب جوی
زان تره هرچه ماند در آب / طعمه می ساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت بدو کای سره مرد / کش ندیدم که بدینسان تره خورد

تره تو که نه نادیده و نه دوغ / ندهد کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خدمتی شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی
دسته تره که بر خوان بودست / پهلوی برهٔ بریان بودست
لقمهٔ بره که با تره خوری
گفت با خاصگی آن مرد حکیم / کای ز جاه آمده در جاه مقیم
گرچه ما راه قناعت سپری / بحرمگاه قناعت گذری
باشد از خوان تره پست / خوردن بره نیفتد هوست
کمر خدمت شاهت چو کمند / بفکند گردن اقبال به بند
شاه از خلعت شاهی بیرون / نیست جز چون تو یکی مرد زبون
پیش شمشیر سر افکنده شدی / به که پیش چو خودی بنده شوی
در دیاری که ز فقر آبادست / بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه / بند تو بنده و آزاد همه
روی در قبلهٔ احسان توایم / بنده و بنده فرمان توایم
سر ما افسر طاعت ز تو یافت / دل ما عز قناعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد بیرونست / هرچه گویم از آن افزونست

زان گرفتار صنایع نشویم / گر تو جرمم بتو قانع نشویم

جامی از حرص و قناعت رسته / در رهت محمل طاعت بسته

بازش از راه بمنزل برسان / رختش از موج بساحل برسان

شعله در خرمن پندارش زن / سکه بر صفحهٔ دینارش زن

ز آتش عشق شرابش بده / بر در قرب قرارش بده

پشت کبرش که ندیدست شکست / بلکه کوب تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین / جز بمنت ننهی پا بزمین

میروی دامن اجلال کشان / آستین بر سر کونین فشان

گرد راهت که گذشتست بمیغ / دادی از دیده خورشید دریغ

صد سلام ار شنوی از پس و پیش / بعلیک نگشائی لب خویش

این چه جاهست و جلالت که تراست / وین چه طغیان و ظلالت که تراست

نه ز حشمت بفقیران نظری / نه ز پایت باسیران گذری

پری از خویش و جز از خویش نهی / از همه در نظر خویش نهی

حکم بر عاقبت کار بود / جز خدا زان که خبردار بود

شو چو مردان

شو چو مردان منی از خویش فکن / نه منی جوی و منی گیر چو زن

هست اصل کدرت ما و منی / تا کی از بدگهری ما و منی

با او پندار برون کن ز دماغ / کت ازین باد شود کشته چراغ

راه بیرون ز بصارت مسپر / در حقیران بحقارت منگر

بس گدا صورت همت عالی / جیبش از نقد امانت خالی

پیش چشمش چو شود تیز نگاه / لعب شطرنج شود شاهی شاه

نایدش هیچگهان پیش ضمیر / غیر بازیچه شب میر وزیر

وای تو گر بچنین آگاهی / بحقارت نگری ناگاهی

دین و دنیات همه هیچ شود / رشتهٔ جانت گلو پیچ شود

به ز خودبین همه نیک و بد را / در ره نیک و بد افکن خود را

سر نه آنجا که همه پای نهند / بوسه زن پای که بهر جای نهند

پشت خاصیت پر بار نیست / مرد سرکش ز سرها عار نیست

شاخ بر میوه شود خم بسلام / شاخ بر میوه کشد سر بقیام

چون تکبر ز لعین برزده سر / شد لگدکوب آبی و استکبر

واز تواضع بصفی داد خدای / مژده تاب علیهم و هدی

سرفرازی مکن از کیسه پری / که بود کار فلک کیسه بری
چون برد کیسه تو دزد فلک / شور دعوی کریت را چه نمک
مفلس از جیب تهی کی لافد / بسته چون یوج بود بشکافد
سر نهادن که ز بس نفس و هواست / سر نگونی ز پی نفس دغاست
سگ بی لقمه چو دم جنباند / عاقلان را به تواضع خواند
بهتر از سبلت آنکس دم سگ / که برو بهر طمع جنبد رگ
هر تواضع که بی منفعت است / از خسان آن نه تواضع صفت است
طمع از خلق گدائی باشد / گر همه حاتم طائی باشد
سره گر خواند یکی ناسره ات / سر فرو کن بته تو بره ات
کانچه گفت بته تو بره هست / یا نه بر تو سخن ناسره هست
ز اول و آخر خود یاد کنی / خویش را هم بخود ارشادی کن
وین زمان نیز به بین تا که چه / نکته دان سو بیقین تا که چه
گر چنین نامه خود برخوانی / باز نامه بس ازین نتوانی

حکایت پیر اراده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت جاه / میخرامید ظریفانه براه

به تجرد قدمی برمیداشت / بتکبر علمی می افراشت
عارفی پشت دوتا در زنده / دل از نور الهی زنده
گفت کای تازه جوان تند مرو / پند سنجیده پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش خدای / باز کش زین ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت / بانگ برداشت ز نادانی و گفت
کای ز گفتاری تو بر من باری / می شناسی که کیم گفت آری
اولت بوده یکی قطره آب / که از آن شپش تو بست ثواب
از شکم تا بکنار آمده / از ره بول دو بار آمده
و آخرت جیفه بر افتاده بخاک / کرده پنهان بتکی تیره مغاک
بر توان برده بغرض ار بدرند / چشم نابسته کسان کم گذرند
در میانه که سراسر خوشی است / روز و شب کار تو سرگین کشی است
تنت آراسته از گوهر و در / چون شکنبه شکم از سرگین پر
گر بخود نیست شناساوریت / لب گشادم بشناساگریت
از من این نکته فراموش مکن / مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بحکم مدار

روشنی

ای وجود همه پیش تو عدم — جمع را بشت تواضع ز تو خم

با همه رفعت خود جرخ برین — بر درت روی مذلت بزمین

هر که خود را بر همت خوار کند — کمتر عزت خود ساخت بلند

همه را عزت و خواری از تو — نسبت لیکن نکند کار کذاری از تست

ما بتو خوار بخواهیم و تو خویش — از کسان منت عزت بکشیم

عزت کان نه ز تو خواری ماست — خواری کر تو سبکساری ماست

جامی از عزت و خواری رسته — کمر شکر کذاری بسته

کر تواضع جو سر افراختیش — سایه بر کبر نیندا ختیش

نیستش جون بسر از کبر کلاه — دارش از خاصیت کبر نکاه

بکف خشم عنان میسپارش — روی در حلم و مدارا دارش

عقدسی و پنجم در بعض دیکر از فضایل انسانی جون حلم و مدارا و عفو و اغماض

ای رخ افروخته از آتش خشم — خرمنت سوخته از آتش خشم

از خسان آتشی افروخته — تر و خشک خود ازان سوخته

خار خشکی ز تو صد خرمن — شود از یک شرر آتش روشن

آب حلمی بزن این آتش را — در ته بای کش این سرکش را

دهن از کفتن بیهوده به بند — لبت آلوده بنا خوش مپسند

بهر آزار مکش تیغ زبان — بر زبونان مکذر تیغ زنان

هر زمان از بکن پرسکین — بنجه در سیلی مشتی مسکین

دمبدم بر تن از جرم برین — بر کمن مشت ز بیدادکرین

لب فرو بند بدندان بپیتم — باز کش از لکد ظلم قدم

جون ستوران حرون جفت زحد — می بری زخم بدندان ولکد

خشم کم کن که بود روز جزا — ترک حشمت سر خشم خدا

سازد از دست تحریر پرت — دوزخ اماج پیهام شررت

رویت امروز به بهروزی کن — به فردات سپر دوزی کن

حلم اکر جند کرانست جون کوه — میرسد بر دل ازان رنج و ستوه

رود ران کوه کن از موج غضب — پیش ازان کت کند از موج زلب

حلم کشتی و غضب طوفانست — صاحب حلم جو کشتی بانست

روز طوفانش جو کشتی شکند — موج طوفان بهلاکش کذرد

سالها راه کنه پیمودی — قدم سعی بره فرسودی

هر چه کردی نه بسندیده خدای — کر خلد نشتر خاریت بجای

تو هم این شیوه بیاموز آخر / ز آتش قهر میفروز آخر
خورده بر کم خردان بیش مگیر / رنج نیکان و بدان بیش مگیر
هر که غمگین کندت شادش کن / وانکه بندت نهد آزادش کن
نیکی اندیش بد ایشان باش / مصلحت کوش خطاکیشان باش
گنج دان رنج جفاکاران را / باغ خوان داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو بخوبی و خوشی / بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی / بهتر از کشمکش مستقمی
کینه خواهی روش احسان نیست / هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش بی احسانی / خارج از دایره انسانی
هر دم از دیو پریشان چه شوی / در غضب سخره شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی / اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال / میدهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل زد غم دین / شد درین دیر دو در گوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست / فارغ از خلق بخلوت بنشست

دیو هر چند چپ و راست شتافت / هیچ بر ره زنیش راه نیافت
روزی از خاک درش سر بر زد / سر انگشت ادب بر در زد
راهب از صومعه زد بانگ که کیست / بر دو در زدن او بی چیست
گفت من عیسی ام از چرخ برین / آمده تا شومت زهر دین
گفت من دین وی آموخته ام / دیده از نور وی افروخته ام
گر همان دین نخست آوردست / خالی از فایده کاری کردست
در پی دین دگر کرده نزول / هرگز آن دین ز ویم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فسون / هیچ نگرفت در آن پاک درون
بانگ برداشت که من ابلیسم / لیک تو فارغی از تلبیسم
از خطا هر چه بپرسی و صواب / گویمت بر نهج صدق جواب
گفت که از فکر تو آگاهم من / گفت و گوی تو نمیخواهم من
دیو چون گشت خجالت زده باز / داد راهب ز پی او آواز
کای شده کج رویت عادت خوی / بر سمت یکدو سخن راست بگوی
که درین دایره دیر شکست / کی بدین طایفه ات باشد ست
گفت آن روز که در ظلمت خشم / پرده سان بسته شود بر دل و چشم

دانش و بینش شان کم گردد / پشت دین داری شان خم گردد

همچو گویی بکف نورادان / یک بیک از دو بروش شادان

پیش چوگان من افتند زبون / حال شان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم بیشتر و طلاقت وجد

ای ز حلمت همه را پشت بکوه / نیست بی پشتی از آن هیچ گروه

کوه حلم تو صدا احسانست / جان ما در تن از آن رقصانست

زان نوا مست سماعیم همه / چشم و جان کرده وداعیم همه

در سماعند چو ما ملک و ملک / دور آن بیشتر از دور فلک

هر سماعی که نه جاویدانیست / نه سماعست که سرگردانیست

با که با هستی خود کوفتن است / فرق خود را بلگد کوفتن است

جامی از دست خود از دست شدست / وز لگدکوب خودی پست شدست

از لگدکوب خودش باز رهان / وز غم نیک و بدش باز رهان

گرچه خود در یقین جلوه دهست / بر جبینش ز گمان صد گره است

پرده از چشم یقینش بگشای / گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه مزاج که چین انقباض در جیف نینداختن است و بر زبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین / خوی ناخوب تو صورت گر چین

ابرویت راست بهر مو گرهی / هر گره بر رگ جان عقد نهی

لبت از نکته شیرین خاموش / چهره ات از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ترشی روی را / چون نه صفرا شکند خوی را

نامده تیر بلائی سویت / چو سپر چیست پر از چین رویت

در دلت صد گره از نادانیست / شاهد آن گره پیشانی است

از ته جوی چو ناهموار است / بر رخ آب گره ناچار است

از زمین بر نزند سر خاک / بیخ آن تا نبود در ته خاک

گر شود ساده دلی مهمانت / نخورد جز ترشی از خوانت

می گریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه مگس

گره از چهره پر از زنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیستی ابر ترش رویی چیست / چند خواهی بترس رویی زیست

به که چون برق درخشان باشی / تا که باشی خوش و خندان باشی

در رخ تنگدلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و دهان آساید / در شکر خند روان افزاید

برگره رو چو شب از انجم چند / بی گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان بهر گل خندانست / خنده آیین خردمندانست
خنده هر چند که از حد دورست / حد پیوسته نه از مقدورست
دل شود رنجه ز حد شام و صباح / مکن اصلاح مزاجش بمزاج
چه بود با بسفر فرسودن / هزل یک لحظه براه آسودن
گر نه آسودگیت رنج زدای / شود از رنج و در افتی از پای
لیک هزلی که نه از دود فروغ / برد از چهره جد تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد
سوز فیاض خرد تلقین جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گرد جو زده / به که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم که پیرزنان به بهشت خواهد رسید

کرد آن زال کهن سال سؤال / از نبی کایشه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند / رستگاران به بهشت آسایند
گفت حاشاک چنان خوش وطنی / شود آن منزل عالی وطنان
گردد آرامگه پیرزنی / راحت آباد چو من پیرزنان

غنچه اش تنگ دهانان باشند / گل آن باغ جوانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصه شنید / ناله از سینه بر غصه کشید
از فغان زمزمه غم برداشت / وز مزه گریه ماتم برداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست / که همه کهنه عجوزان ز نخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند / پس در آن روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند / وانگه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال از طلاقت وجه بتو و تالف

ای غمت شادی دولتمندان / لب امید بیادت خندان
باد یکشمه ز لطفت گفته / باغ را غنچه دل بشکفته
میگشایی بسر انگشت کرم / از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو / خاستن از تو و فتادن از تو
تا در خلق به بندی بر ما / فتح بابی نه بسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف فر حضور
تیز بین ساز بدانسان بفرش / که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود / جز بدیدار تو قانع نشود

همه جا در همه رو در همه کس / جلوهٔ نور ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد / الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سیوم در برود تالف که بشفقت و محبت با خلق خدا
امیختن است و از لوازم امیزش انسان بگریختن

ای خود ناشده یکلحظ خلاص / هر دم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد شو / حکم المؤمن الف بشنو
میل الفت ز الف کم باشد / جز بحرفی که مقدم باشد
هرچه در مرتبه از وی بستست / در وصلت برخ وی بستست
گر نه همچو الف بند بهیچ / از سبق یافتگان پای مپیچ
لیک از آنان که به پستیت کشند / بره طبع برستیت کشند
بسر کنگر همت سرکش / دامن همت ایشان درکش
عزلت از غیر خوش آید نه زیار / دامن صحبت یاران مگذار
یار ار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار بهم جان و تنند / سخت پیوند چو روح بدنند
تن ز جان زندگی اندوز بود / جان بتن بندگی اندوز بود

تن بی جان

تن بی جان چه بود مرداری / جان بی تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب / گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند / حشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست / با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان بادب کن پیوند / نیک و بد هرچه به بینی به پسند
بد از ایشان بنکوئی بردار / خود از ایشان همه نیک اندکار
نطق ایشان ز مقامات وصول / وز ایمان تلقی بقبول
با رفیقان بمروت می باش / عیبشان چون فتد از پرده بدر
دار پوشید از آن عیب نظر / با فرودان شفقت ورزی کن
یافتی مرز کیا مرزی کن / در خطاشان بنصیحت پیش آی
ره بر ایشان بنصیحت بگشای / گر ترا صحبت نیکان باید
جز به نیکی ره آن نگشاید / نیک شو تا که به نیکان برسی
کس نیکان شوی از نیک کسی / ای بسا بده که ز نیک خوی نکو
با نکوکار شود همزانو

حکایت از زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگ همسایگی یکدیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
با هم از حکم دو جنسی رشته / چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید / به تعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اندر یکشاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / بر گشادند سوی خاک نژند
آب جویان بتک و پوی شدند / لنگ لنگان بلب جوی شدند
دیدگان بازی شان در لنگی / میدهد خاصیت یکرنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام / که گزینند بیک شاخ مقام
بس درویشی به سبب همخانه / که نشینند ز هم بیگانه
آشنائی نه بقرب نسبت / قرب ارباب ادب از ادبست

مناجات در تقریب سماع

ای دل و دیدهٔ صاحب نظران / از خیالت بجمالت نگران
روی در روی تو باشد همه را / چشم و دل سوی تو باشد همه را
همه جا بر تو رویت نگرند / باز سر کرده بسویت گذرند

بهوایتو

بهوایتو نشینند بهم / به تمنای تو بینند بهم
هر نوائی که بجای شنوند / که از آن بوی وفائی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند / با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند / دامن از خیل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمنست / لیک در دامن شان دست و تنست
مگسل دست وی از دامن شان / خوشه چینی دهش از خرمن شان
از غم زرق و ریا پاکش کن / در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتست و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خوابگه بیخبران / بیخبر خفته چو کوران و کران
سر بر آورد که درین پرده سرای / میرسد بانگ سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده بطوق / از نو گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر / نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبهٔ دردکشان / داده از منزل مقصود نشان

بادی بر دل مشتاق صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز یک مالش گوش / کودک اساست بر آورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده / راه صد دل بیک آهنگ زده
تا بت کاسه شکست ز شراب / بیکی کاسه شده مست و خراب
پیر راهب شده ناقوس زنان / نوبت معرکه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری / کرده بر خفته دلان برده دری
موزن از رخت شب دل کنده / کرده صد مرده بیاحی زنده
چرخ در گرد ازین بانگ و نوا / کوه در رقص ازین صوت و صدا
هر کرا از جای نمیخیزی تو / الله الله چه گران چیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد خیل / پشتش از پشته از زیر ثقیل
زیر آن بار گران جا داده / پشت بر پشت ز پا افتاده
گر بسنجد خروس با تو بهم / یابد از پشه بسیاری کم
ساعتی ترک گران جانی کن / شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل / گام زن سو بسوی کشور دل
آستین بر سر عالم افشان / دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر شیشه ناموس انداز / چاک در خرقه سالوس انداز
هر چه بندست بکس از وی پای / هر چه حشوست تهی کن زان جای
نغمه جان شنو از چنگ سماع / بچه از جای باهنگ سماع
همه ذرات جهان در رقصند / رو نهاده بکمال از نقصند
تو هم از نقص قدم نه بکمال / دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرودند بهایم هایم / تو ازین گونه عنایم نایم
خواب بگذار که بیخوابی به / دیده را سرمه بیخوابی ده
حیف باشد که بدان حبه شتر / باشد از لذت ازین زمزمه پر
تو بدین دبدبه انشانی / زین صدا جو دبه خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حذی بیشتر ویرا هلاک کرد

صوفی راه یقین می پیمود / یا بمیدان توکل می سود
روز در بادیه می برد بشب / یکشبی زنده از حی عرب
آمدش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه خانه خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه / دید شبرنگ غلامی چون ماه
در غل و بند ز گردون تا پای / قدرتش نه که بجنبد از جای

برزمین روی تواضع مالید — پیش مهمان بتضرع نالید

که بود خواجه من اهل کرم — نزند جز بره لطف قدم

نشود صدر وشش احسانرا — نکند رد سخن مهمانرا

خواه از عفو کنه کاری من — رحم بر عجز و گرفتاری من

خواجه چون روی بمهمان آورد — در بی طعمه او خوان آورد

گفت انگشت نخوانت نهم — تا بخشی کنه این سیهم

خواجه گفتا کنهش بخشیدم — لیک بشنو که ترا از وی دیدم

شتران بود مرا جمله عجیب — در هنر نادره و در شکل غریب

کوه کوهان همه و دشت نورد — پشته پشتان همه و صحرا کرد

گر کدن دارلبی نیرومند — فیل کردار تنومند و بلند

سخت رفتار تر از صرصر عاد — چون ارم پیکر شان ذات عماد

از سفر واسطه روزی من — وز جریس نوبت پیروزی من

در سه روزه ره این پیر منزل — کردشان بارگران مستعجل

در خد صوت طرب را کشید — تا بیک روز بدان جا رسید

بارشان چون بنهادند زهم — بر گرفتند همه راه عدم

نیست اکنون که دل از غصه پرم — چو صحرا عدم یک شترم

گفت صوفی بخداوند غلام — کای بدلجوی من کرده قیام

هیچ از وصف خوشش اوازی او — از رومند حدی سازی او

خواجه گفتا که حدی کن آواز — داد قانون حدی ساز بساز

بود صوفی با ادب نشسته — شتری در نظری او بسته

صوفی از ذوق گریبان زدجا — وز جهان پنجه افشاند بخاک

وان شتر کرد رسن را پاره — روی در بادیه کشت آواره

مناجات

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست — شتران فلک ار سوق تو مست

بیم آنست که این هفت و چهار — جان شیرین بنگ و بوی دهند

در سامان غمت روی نهند — رقص دایم ز تو بیوی دهند

ای خوش از روز روان خود سته — نشتر خار بود سبزه تر

زیر بایش چو کند باز سر — کرده سر پی سپر راه سماع

خارج از دایره صلح و نزاع — جبر از و بدمش خامی را

خاک ساز قدمش جامی را

جرعهٔ جام فنایش بچشان / بر سر خوان صفایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش داد روان / باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان بر پایهٔ آبادانست و ظلم ایشان

ای بلند از قدمت پایهٔ بخت / تاج را گوهر تو پایهٔ بخت
کرده از صبح ازل همرهیت / سایه وش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت داده خدای / کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است / شرع را فایده زین مایده است
شه که از عدل نه فرخندگی است / خسروی واسطهٔ خسروی است
نامهٔ جام فنا انجامست / انچه جاوید بماند نام است
خم ازین بزم شد و جام نماند / وز جم و جام بجز نام نماند
بد که بشکست ز مردن کمرش / نام بد گشت شکست دگرش
نیک اگرچه ز فنا گشته کم است / نام نیکوش بقای دو دم است
رشتهٔ عمر سراسر پیچ است / با درازی چو شد آخر هیچ است
زیر این دایرهٔ دیر مدار / مدت نوح شد افزون ز هزار

لیک امروز هزاران سالست / که جدا مانده ازان اقبال است
گنج شاهی که خدا داد ترا / قیمت بلک بقا داد ترا
عدل یک ساعته ات بقیاس / شصت ساله عمل خیر شناس
خورده انصاف که این مایه گراست / بهر سودای بدین پایه گراست
گر بدین زیان کار شوی / وای زان روز که هشیار شوی
روی در صحبت دین داران دار / که خرابست ز بی دینان کار
سفله کانی که سر افروخته اند / بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانست همه جاه طلب / خویش تن را علما کرده لقب
چشمایند درین تیر مغاک / گشته از جیفهٔ دنیا ناپاک
جستن پاکی ازان قوم خطاست / ز آب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم بسیاست بشکن
بلک ان بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار سر افکنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ
تیغ برکش مکش از کینه وری / به باشد دلت از کینه بری
حیف باشد که دران روز گران / از تو پرسند گناهی دگران

خشم و کین چشم و خرد را رمد است / نارمند زرمد بی خرد است
چون کشد آتش خشم تو علم / آب عفوش بزن از بحر کرم
تا نسوزی کهی از دشمن خویش / مشو آتش فکن خرمن خویش
خشم گر غیرت دین شعله کس است / روشنی جستن از آن شعله هوس است
گرچه در چشم کسان شعله نماست / بر لب خضر وشان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب / که ترا نیست ازین کار صواب
هر که شد سر بزمین افکنده / نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده ست خود از خوی درست / هر کهش خواهی بتوانی کشت
کوی با داد طلب نرم نه تیز / عاجزانرا نبود تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب / چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستم دیده از کشور تست تو / داد خواهان برسد بر در تو
با تو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند
بین که آن ظلم ز ظالم بمثل / گر رود با تو چه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن / از برای هم دگران آن کن
با سیران بمحنت شده بند / آنچه با خود نپسندی مپسند

کو

گوش با قصه محتاجان دار / کار راحت طلبان زود برار
تا بود حاجت حاجتمندان / نیست خوش طاعت چندان
همچو طاوس خود آرای مباش / در خود آرای خود آرای مباش
افسر فرق تو بس عز سجود / زیور دست تو رنجش وجود
بر میانت کمری طاعت بس / بند کم شو بکمر بندی کس
گله از عدل و قبا بوس زداد / بر تو این نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست / وز غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد / ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد ازینجا کی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال / ملکش از ماشطه عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک / بخبر پرسی ز آبادی ملک
خویش را شهد به بیداری ساخت / وانکه آوازه بهر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه / کهنه خشتی ز یکی ویرانه
کان حکیمان که ز کار آگاهند / بهر درمان وی این میخواهند

کرد خلقی ز خرد یافته بهر | خشت جوده بدو و بسته نهی
هیچ جا یافت نشد ویرانی | کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجان داری آن باک سرست | بکف آر نیکی قالب خشت
باز گشتند همه دشت تهی | شاه در صدد عرض دهی
کای ز معماری عدلت بجهان | نیست ویرانه پدیدانه نهان
خشت برخشت جهان معمور است | ملک از آثار خرابی دور است
جغد در کشور تو هست بریخ | که خرابی شده نایاب چو کیخ
شه بود دستور عمارت بشنید | رخت نعمت بدر عسکر کشید
گفت المنة الله که خدای | شد سوی عدل مرا راه نمای
ساخت آباد بمن عالم را | وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آیین بود | قصد من در طلب خشت این بود
ور نه هرگز نکند هیچ سیاد | خانه من بگل و خشت آباد

مناجات در اشتمال از دولتخای ارباب سلطنت بنیک خواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سموات بپای | نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شر است | از جهان دار عدالت اثر است

نام تو عدل بود کار تو عدل | آشکارا شده آثار تو عدل
ظلمهای که بعالم پیدا است | همه عدلست ولی ظلم نما است
همه از تست بی کی شاید | کر تو کاری که ز عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب | ظلمانست شده ظلم لقب
جام عدلی بسر جامی ریز | کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز ازان جام اورا | به ز اغاز کن انجام اورا
از همه ظلم زهایی بخشش | دولت عدل نمای بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد | رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد بیستم و ششم در نیکخواهی ارکان دولت که میان بادشاه و رعایا واسطه اند و در وصول امار عدل و ظلم وسیطه

ای می قرب شهت زدست برده | زین قرابه نشده کس جز تو مست
زود باشد که دهد جوتا به | ساقی دورت ازین قرابه
حق این قرب شکر آرجای | قرب حق بر سر این قرب افزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف | در رضای من کردن صرف
شاه اگر فنج خونریز شود | بهر ازار کسان تیز شود

سخت چو سر پیش آری / زخم بر بی گنهش نگذاری
وگر او برق فروزان گردد / وز غضب آتش سوزان گردد
ناید از تو که ازو تاب زنی / بلک بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو جود زنند / دم ز اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد / بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / ره رو با حسان و عطا آوریش
وگر او پشت بانصاف کند / در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی / بطریق وسطش خوی کنی
وگر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت رویش / هادی راه شریعت سویش
وگر او زاجر ظالم نشود / باعث رد مظالم نشود
تو بر آن جبر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم و راه آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی
به که در نیک و بدش یار شوی / در شر و شور و مدد کار شوی
هرچه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را ز ستم جان کاهی

ظلم را قاعدهٔ شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی / کفر ورزی و کفایت دانی
کافت آرای و این پنهان نیست / کز کفایت ره تو گشته دوست
تخم شیرین فکنی در شوره / رونق دین شکنی از توره
خوان صد مظلمه آری سویش / تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری / از جراگاه بصد حیله گری
گاو را در نظر شیر برد / تا ز بس مانده او شیر خورد
دین خود جمله بدنیا دادی / طرفه کز دینی هم تا شادی
می سزد گر نهدت طبع کرام / حشر الدنیا و الاخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بود سان کارگذاری در پیش / همه پاکیزه دل نیک اندیش
دینی خود را شرع دین کرده / رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان بهره خویش / کرده مرآت صفا چهرهٔ خویش
گشته از عاقبت کار آگاه / غمخور خلق و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی / شاه از آن نکته چو گل بشکفتی

دل ز آلایش غفلت شستی / زان قبل نکتهٔ دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبدالعزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست / کرده در دین سبق عدل درست

داشت در ستر حرم فرزندان / چون پدر جمله سعادتمندان

همه پروانهٔ آن جمع شدند / عید شد پیش پدر جمع شدند

اشک از دیده فشاندند چو جمع / کای پریشانی عالم بتو جمع

با تن عور چو شمعیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه

نیست از اطلس و اکسون سخی / همچو فانوس کم از پیرهنی

تا بکی سرزنش دایه کشیم / سردی طعنه همسایه کشیم

چون پدر گریه فرزندان دید / بار غم بر دل شان نپسندید

بندهٔ داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال

گفت او را پدر از مخزن خویش / چرخ یک ماهه من بی کم و بیش

کار این چند جگر گوشه بساز / [illegible] من بدگر ماه انداز

بنده گفتا که توئی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباجه

من ندانم که ترا ضامن کیست / که یکی هفته دگر خواهی زیست

چون

چون خوری مال مسلمانرا / گر بمیری که دهد تاوانرا

عمر آن نکته نیکو چو شنفت / آفرین کرد بفرزندان گفت

روی در زاویه درد کنید / وین هوس بر دل خود سرد کنید

زانکه بر خون جگر ما بودن / نیست امکان به بهشت آسودن

مناجات انتقال ارکان دولت بر رعایا

ای براه طلبت سعی کسی / خالی از ترک هوسها هوسی

آه ازین هیچ کسی ها که زماست / بهر این بوالهوسیها که زماست

جان درین هیچکس چند کنیم / در هر بوسی چند زنیم

نیست در هیچ هوس بوی بهی / دل ما را ز هوس ساز تهی

بلک از ابهوا ساز بدل / بهوائی که بود عشق ازل

نه هوائی که بود میل بمال / مایهٔ نیل شرف جاه و جلال

عمر جامی که متاعیست شگرف / در هواهای هوسها شده صرف

گر از آن عارضه چیزی مانده ست / ما از آن گنج بشیزی مانده ست

قوتش ده که هوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند

از ریاضت چو بیابد نظری / بر رساند بکسان زان اثری

عقد بیست و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق شناسی و شکرگذاری سلاطین عادل و چه جابر

ای درین تنگ قضا گشته اسیر / زیر تیغ و قلم شاه و وزیر

که به تیغ ستمی همچو قلم / فرق سر شق شده رنج و الم

که بزخم قلمی همچون تیغ / غرق خون مانده افسوس و دریغ

جگری گیر بدندان دو سه روز / بنشین خرم و خندان دو سه روز

برده تنگدلی ساز مکن / داستان گله آغاز مکن

همچو زخم از اثر تیغ بخند / لوح سان نقش قلم را به پسند

نفع شه بیش بود از ضررش / خیر او نیز هم افزون ز شرش

شکر نفعش چو بکفی هرگز / چون گل از وی نشکفتی هرگز

این همه از ضرر او گله چیست / خیر بین شور و شر او گله چیست

گنج بی مار ندیدست کسی / گل بی خار نچیدست کسی

گر نه شه داور عالم بودی / کار عالم همه درهم بودی

گر شبان باش ندارد رمه را / گرگ از پای در آرد همه را

باغبان گر نزند بانگ بباغ / قرص انجیر شود نان کلاغ

تیغ او گر بمیان شد نشود / کید یاجوج فتن رد نشود

رمح او شاخ سعادت ثمرست / که ازو کام امل میوه خورست

خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر / طایر نصرت از انجا زده پر

بر تن او زره بر خم و تاب / چشمه ساری خوی مردیش ز آب

تیر او مرغ پران سوی بسوی / نامهٔ مرگ بر جان عدوی

بر کمانش که ز هر گوشه زده است / رو بصید ظفرت توشه ده است

افسرش کنگر دولت تست / کمرش بسته بی خدمت تست

قهر او گر نشود شحنهٔ شهر / شهد در کام کسان گردد زهر

خلق او گر نشود لطف طلسم / بگسلد رابطهٔ روح رحیم

در خضر روشنی جاهت ازوست / در سفر ایمنی راهت ازوست

سوی تو ظلمی ازو گر ره کرد / دست ظلم دگران کوته کرد

مکنت از بازوی سلطان دارد / تخم روزیت که دهقان کارد

تاجران رخت که از راه آرند / سوی شهر از مدد شاه آرند

پاسبان شبت از دزد ویست / حارس روز تو بی مرد ویست

خویش و بیگانه ازو غافله شو / راه و بی راه ازو قافله جو

سنت و شرع از و بشت قوی / شرح دان ز و بلدی و بدی
مسجد و منبر از و معمورست / دین و دولت ز خرابی دورست
این کارگر و کارگری / نیست جز بهر تو چون مادر نگری
قدر هر یک که شمردم بشناس / پیشه کن قاعده شکر و سپاس
از برای تو یکی کار گذار / کز پی مرد کند این همه کار
گر دو صد گنج و گهر افشانی / مزد یک روزه او نتوانی
نیست هر نقد که گیرد تو شاه / مزد یک کار بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه / وین همه طعنه و بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای / شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان / کرده در صورت عدلست نهان

حکایت موسی علیه السلام که دیده یقین وی بگشودند و عدل در صورت ظلم

گفت روزی بمناجات کلیم / کای خداوند جهاندار کریم
بر دلم حکمت روزن بگشای / عدل در صورت ظلم بنمای
گفت تا نور یقینت نبود / طاقت دیدن اینت نبود
گفت یارب بده آن نور مرا / وا کن از ضعف یقین دور مرا

گفت نزدیک فلان چشمه نشین / مینگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد پنهان بنشست / منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید / چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از بر و رد غوطه در آب / تن فرو شست و برآمد بشتاب
جامه پوشید و بزین خانه گرفت / ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از و کیسهٔ زر / از دل زدنی سفله برتر
پس از آن کودکی آمد از راه / جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید / کیسه بربود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینائی / راه چشمه بعصا پیمائی
آمد و ساخت وضوئی بنیاز / بست بر یک طرف احرام نماز
ناگه آن کیسه فرامش کرده / خیره باد خرد و هش کرده
آمد و کیسه را بجا باز نیافت / بهر پرسش بسوی گور شتافت
گور با و سخنی گفت درشت / زد برو قهر کنان تیغی و گفت
موسی آن صورت هایل چو بدید / گفت ای تخت گهت عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر کرده برده / وین دگر ضربت خنجر خورده

کیسه آن برد برین زخم و جراست / پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس / کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری / مزد را بهر کسان کارگری
در عمارت گری مرد سوار / کرد یک چند بمزدوری کار
مزد نگرفته نیفتاد و بمرد / مزد وی بود در آن کیسه که برد
گور مقتول ازین گوری بیش / ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتش امروز بسر بهر قصاص / وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیز بصر / کارت از قاعده عقل بدر
کاغایت کار تو نتوان دانست / کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که بختیم درین نکته هوس / این قدر شد ز تو دانسته و بس
کانچه آید ز درت در همه باب / عین حکمت بود و محض ثواب
وجه آن لیک معین نشود / جز به تبعیین تو روشن نشود
پایه تیر دلان پست ز تست / هر کجا روشنی هست ز تست
روشنی بخش دل حامی را / گل نشان آب و گل جامی را

زان دلش شمع منور گردان / زین دمش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد / تا ازین عطر عنایت بیزد
بر حریفان پسندیده خویش / خاصه بر مردمک دیده خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظ عما یوجب التحر و التاسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچه با غنچه آب و گلم
قرة العین و چشم بتو نیز / چرخ را کند کن چشم ستیز
قوت الطهری و پشتم بتو راست / بختم از پشتی تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون باد پنج
زین دو پنجاه ترا هر پنجی / در هنر پنجه گشا بر گنجی
در هنر کوش که زر چیزی نیست / گنج زر پیش هنر چیزی نیست
هنری نه که دهد گنج زرت / هنری از دل و جان رنج برت
وان هنر نیست نصیب همه کس / بهره زنده دلان آمد و بس
چون کنی در هنر آموزی روی / دلی از خوان ادب روزی جوی

فال فرخندگی از مصحف گیر / مصحف نورفشان بر کف گیر
چون ادیبی بقرات کامل / لطفش از حسن او راحت دل
وحی را کان بتو حاصل شده است / زو چنان گیر که نازل شده است
زان زلالت که زیان تر گردد / یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از آن پشت بعادات و رسوم / روی جهد از تحصیل علوم
حفظ کن مختصر در هر فن / گیر خوشبوی گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر / تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد طرف گوناگون / مرد از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیاست / کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق بمیزان قبول / هست ادب بی ادبی فضل فضول
با منه جز بدر استادی / از کدورات جهان آزادی
مخبر و محضر او هر دو نکو / بهتر از مخبر او محضر او
سخنش پایه ادراک شود / خلقت از صحبت او پاک شود
نه سفیهی لقبش گشته فقیه / مخبر و محضر او هر دو کریه
نفس از و میل بجاه آموزد / طبع از و خوی تباه اندوزد

ورکنی

ور کنی روی سوی خط خط / بایدت در ره آن سیر وسط
خط که از شایبه حسن تهی است / بهره کاغذ از و روسیهیست
خط چنان به ز قلم راننده / که بیاساید از و خواهنده
در خط نغز خط خوب رقم / رزق را طرفه کلیدیست قلم
لیک چندان چو قلم رنج مبر / کت بجز خط نبود هیچ هنر
می نگویم سخن شعر و فنش / که خمش باد زبان از سخنش
گر شود بحر مکن لب تر از و / ور شود کان مطلب گوهر از و
کیسه خالی کن هر پر هنر است / میل کوری کش هر دیده ور است
رقم دل مکن این هندسه را / ره بخاطر مده این وسوسه را
دل که باشد حرم خاص خدای / حیف باشد که شود وسوسه جای
در جوانی کم بیدردان گیر / راه مردی و جوانمردان گیر
ره که باید بجوانی سپری / گر به پیری نکنی رنج بری
نیست کاری تو چرا زار بسی / چون بسر منزل پیر پرسی
بره خدمت درویشان پوی / کحل بینش ز در ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی / گر ترا از تو رهاند نفسی

دست در دامنش آویز و مکش / دامن از صحبت هر ناخوش خوش
ساکن کلبهٔ تنهائی باش / ورنه در کسوت یکتائی باش
بنشین امن ز ترس دو سرای / رخت آن کلبه کن از ترس خدای
بند بر خلق در گفت و شنود / قایل و سامع خود هم خود شود

حکایت آن امیر المومنین علیه السلام با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی سرولی / طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان / در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته / وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو ز یکتائی نیست / نیست کس مونس جانت به تنهائی کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست / تخم دل کشته در آب و گلم اوست
من و اوئیم درین تنهائی / نیست کس را بمیان گنجائی
باز گفتا که درین کاشانه / مر ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست / ترس کاری دل از قهر خداست
گرد این جو در می نگرم / غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که دمد دور و دراز / مجلس خوش حسن بصری ساز

وعظ

وعظ او بردهٔ غفلت بدرد / کاهلی را ز حیلت ببرد
چون سوی مجلس او می نروی / تا ازو نکتهٔ حکمت شنوی
گفت ناید بجز از بیخبران / حق پرستی بحدیث دگران
ای بدان بنده که در راه خدای / بند ناصح دمدش قوت پای
من بیداری خود در کارم / گر مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان / مونس وحدت تنها شدگان
مایهٔ صحبت تنهائی تو / سایهٔ وحدت یکتائی تو
فرخ آنکس که به تنهائی ساخت / رخش در عالم یکتائی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید / چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را / بلکه موجود نخواهد کس را
وز فراق تو سزد نالش او / از وصال تو بود بالش او
ور بکاهد ز غمت کاهد و بس / گر نخواهد ز درت خواهد و بس
حال خامیت نکو معلوم است / زانچه شد گفته عجب محروم است
بخشا چشم عنایت سویش / وز همه خلق بگردان رویش

تا بمحرومی خود پردازد / بنصیحت گری خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت نفس خود که از همه گرفتارتر است و بنصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرائی تا چند / چون جرس هرزه درائی تا چند

چند بیهوده کنی خوش نفسی / هیچ نگرفت دلت زین جرسی

ساز بشکست چه افغانست این / تار بگسست چه دستانست این

نامه عمر بتوقیع رسید / نظم احوال بتقطیع رسید

تنگ شد قافیه عمر شریف / دمبدم میشودش مرگ ردیف

سر بجیبی همه شب قافیه جوی / ننت از معنی باریک چو موی

گر شوی سوی مقاصد قاصد / باشی انرا بقصاید صاید

مدح ارباب مناصب گوئی / فتح ابواب مطالب جوئی

که بی ساده دلی سازی جا / بر سر لوح بیان حرف بجا

که کنی میل غزل پردازی / عشق با طرفه غزالان بازی

که بی مثنوی آری زیور / بر یکی وزن هزاران گوهر

که ترجیع شوی بند گشای / عقل و دین را فکنی بند بپای

گاهی از بهر دل غمخوار / سازی از نظم رباعی جان

گاه با هم دهی از طبع بلند / قطعه قطعه ز جواهر پیوند

که بیک بیت ز غم فرد شوی / مرهم سینه پر درد شوی

که کنی کم بمعما نامی / خواهی از کم شده ناکامی

گاه از مرتبه ماتم داری / وز مزه خون دمادم باری

که فلان میر فلان شاه عمو بمرد / ملک و میراث به بدخواه سپرد

به که داری چو نهایت نگران / ماتم خویش بمرگ دگران

بین که سهم اجل را قوسی / گرد گردون ز پی فردوسی

با دل شق شده چون خامه خویش / مانده سر زیر ز شرنامه خویش

ناظم گنجه نظامی که برنج / عدد گنج رسانید به پنج

روز آخر که ازین مجلس رفت / گنجها داده ز کف مفلس رفت

گرچه میرفت بسحر افشانی / بر فلک دید به خاقانی

گشت با مال حوادث دبه اش / بی صدا شد چو دبه دبدبه اش

انوری کو و دلی انور او / حکمت شعر خرد پرور او

کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات / کلک او داشت روان در ظلمات

هر کمال که سپاهانی داشت / که بکف تیغ سخن رانی داشت

گاه با

شد ازین دایره دیر مسیر / آخر الامر همه نقص پذیر
کرد حرفی که رقم زد سعدی / بر رخ شاهد معنی جعدی
حرحر قهر چو شد حادثه زای / آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه / ساخت آئین سخن را تازه
لیک زور دشبش از بسته کمند / زان بلندی سوی پستی افکند
بخت او دور مه و گردش سال / میوه باغ خجندی بکمال
لیک باد اجل آن میوه پاک / ریخت در خط تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنوخیز لسان / بود در هند شکر ریزی شان
عاقبت سخره افلاک شدند / خامشان قفس خاک شدند
کام بگشا که شکرفان رفتند / یکبیک نادره حرفان رفتند
زود برگرد چو برخواهی گشت / زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست گر باغ سخن رانی رفت / گر نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم ثنائی رحمة الله علیه که در وقت وفات این بیت میخواند باز گشتم از سخن زیراک نیست در سخن معنی در معنی سخن

چون ثنائی شه اقلیم سخن / راقم تخته تعلیم سخن

خواست

خواست گردون که فرو شوید پاک / رقم هشتش از تخته خاک
بر سر بستر کین افکندش / همچو سایه بزمین افکندش
لب هنوزش ز سخن نابسته / داشت با خود سخن آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد / بحدیثش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت / بیتکی بود که مضمون این داشت
که بر اطوار سخن بگذاشتیم / لیک حالی ز همه بگذاشتیم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی / بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دور است درین دیر کهن / سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای / صید معنی نشود دام گشای
معنی آنجا که کشد دامن راز / گفت کو را نرسد دست دراز
سخن آنجا که شود تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال
سخن آنجا که نهد پایه بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند
پایه قدر سخن چون اینست / وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که موجاشی به / دل نهی کن که فراموشی به
ای رهائی ده هر بیهوشی / مهر بر لب نه هر خاموشی

بهوای تو سخن کوشی ماست / بتمنای تو خاموشی ماست

گر تو در حرف نهی گوش شگرف / لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف

در بر آفاق زنی حملهٔ بیم / قاف تا قاف شود حلقهٔ میم

بعد تست اصل همه تنگیها / قرب تو مایدهٔ یک رنگیها

دل جامی که بود تنگ ازو / عندلیبیست غم آهنگ ازو

بال و پروازش ازین تنگی ده / نکهتش از گل یک رنگی ده

دوز از تار فنا دلق او را / برهان از خود و در خلق او را

عیش از بی هنران ساز نهان / وز کمال هنرش باز رهان

تا ز عیب و هنر خود آزاد / زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالع کنندگان که بنظر سعی نیکوئی نگرند و از طریقت بدخوئی و بدگوئی درگذرند

ای ز گلزار سخن یافته بوی / ور تماشای چمن تافته روی

بلبل دلشده مشتاق چمن / نکته خوان گشته ز اوراق چمن

بخرد اوراق سخن طی کرده / رو در اوراق سخن آورده

هر ورق گر سخن آنجاست رقم / نسخهٔ صفت رنجست و الم

دیده بر دفتر جمعیت نه / الم تفرقه را صحت ده

باش با دفتر اشعار جلیس / انه خیر جلیس و انیس

دفتر شعر بود روضهٔ روح / فاتحه غنچه گلهای فتوح

هر ورق را که روی گردانی / گل دیگر شکفد گر دانی

خواهی آن رونق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود

خاطر از شوب و غرض خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن

از درون رنگ تعصب بزدای / بر خرد راه تامل بگشای

مگذر قطره زنان همچو قلم / همچو پرگاری دار قدم

زن بگرد آوری معنی رای / گرد هر نقطه و هر نکته برای

حق معنی طلب از هر حرف / نیک در رو به تک معنی ژرف

غوطه ناخورده بدریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص

اگر افتد ز معانیش پسند / یکی از ده بهمان شو خرسند

بحر هر چند که کان گهر است / صدف او ز گهر بیشتر است

اصل معنیست منه تا دانی / در عبارت چو فتد نقصانی

بسته هر چند که بر بسته نکوست / به که از مغز درون بر وی پوست

عیب اگر هست کرم در بپوشش
ور نه پیموده بحاسد فروش

عیب بوشست زاحبابکرم
جنگ آشتی و بعمی و بصم

عیب جوئی هنر خود کردی
عیب نادیده کی صد کردی

گاه بدراست کشی خط گزاف
گاه بر وزن زنی طعن رحاف

گاه بر قافیه کان معلوم است
گاه بر نقطه که نامقبول ست

گاه نابرده سوی معنی پی
خورده گیری ز تعصب بروی

جونتوانی ز نظم معانی دوری
زین تعنت هرچه کنی معذوری

هرگز از دل بنگاندی خوانی
بهر مو موزونی ناموزونی

مرغ تو قافیه آهنگ نشد
خاطرت قافیه شان تنگ نشد

بس که زانو ننشستی بکشب
دیده از خواب نبستی یکشب

تا کشی گوهر از مخزن خویش
سر فکرت نکشیدی در جیب

تا دهد معنی باریکت روی
رازتش دل ننشدی حلقه جوی

بیخ این کار مدانی هرگز
فهم انهم شوانی هرگز

به که از کج رویت خم نزنیم
در دو صد طعنه زنی دم نزنیم

حکایت شهریاری با روستایی که ویرا باغ خود برده بود نه

شهری شد زره دستبرده
تا کشاید ز دلش کشت گره

دید زابنای دهش دهقانی
برد شش از راه سوی بستانی

باغ آراسته چون باغ بهشت
ملک از راستکی داغ بهشت

میوها تازه و تر شاخ بشاخ
روزی روان باغ کرده فراخ

سیب وامرود بهم مشت زده
فندق از خرمی انگشت زده

ناربستان صفی شاخ انار
سرکش از بوسه و آبی ز کنار

تاکها کرده در و پیرایه
همچو عالی کهران برمایه

تخمیهای وی از کوهر پاک
کرده با قوت ترا ویزه تاک

هر که از خود گفته صفات
دهنش گشته بر از حب نبات

شهری القصه جوان باغ ندید
کاو نقشین بجز اکاه رسید

بیشکر و از پس و از پیش نگاه
همچو کرکی که فتد در رمه کاه

گو بادی که دست اید سخت
میوه با شاخ شکستی رو درخت

گند اسان ز درختی سیبی
که رساندی بدرخت از نیمی

در بدان سیب نه دستش بودی
گند از سنگ و کلوخ امرودی

بسوی نار جه دست آوردی
حقه لعل شکست آوردی

ور یکی خوشه ز تاک افکندی / تاک را پایه بخاک افکندی

بیخودیهاش چو دهقان میدید / بر خود از آن غصه می پیچید

شهریش گفت ز من این تک و پوی / گر نه بر وفق مرادست بگوی

گفت من با تو چه گویم آخر / وز تو انصاف چه جویم آخر

نه یک دانه بگل کاشته / نه نهالی ز گل افراشته

نه زمین ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت

نشد از پیل گفت آبله دار / نشدی غرقه بخون آبله دار

آب داریت شبی خواب نبرد / راحت خواب ترا آب نبرد

در دلت نیست جز این اندیشه / کین بخود رسته چو کوه و بیشه

کی ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بیخردی حاصل تو

رنج همدرد که داند همدرد / شرح این هست به بیداران سرد

مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای / شمع مهرت چمن دل پیرای

دست جودت ز ازل نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان

گرچه از خار ستم بینانیم / زیر نخل تو رطب چینانیم

در

در رطب زیریت از نخل کرم / گر کشد خار ستم تیغ چه غم

کلک جامیست ز نخلت شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی

نیز درین رطب شهرآمیز / کار محرور چه جز پرهیز

آن زمان کش رود این کلک ز دست / باید این نخل رطب زیر شکست

چشم دارد که بجای رطبش / شهد شیرین ز شهادت طلبش

وان نفس کش ببرد عرق حیات / تیغ ان اجل الله لات

کنی از همت رحمت املش / ختم بر کتاب اجلش

ختم کتاب خاتمه خطاب مولوی جامی

دامت آثار که ای طرفه قلم / دام دلها زدی از مشک رقم

واسطی نسبت و اشامی اثری / تحفه شام سوی روم بری

نقد عمر است نثار قدمت / نور چشم است سواد رقمت

مرغ جان راست حریر تو حقیر / وز صفیر تو در آفاق نفیر

از کی بر سمت ای قاصد دل / که عجب مرغی و بس مستعجل

مرکب کرم عنان میرانی / خوی چکان قطره زنان میرانی

نامه نام فزا می آری / خیر مقدم ز کجا می آری

این چه نقش است که ناگاه زدی / پنجه شب برخ ماه زدی
یافتی بر قد این حور سرشت / حله از طره حوران بهشت
این چه حورست درین حجله ناز / کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش مه اوج شرف / زلف مشکینش من اللیل زلف
جبه اش فاتحه مصحف نور / بر میانش کمر خیر امور
هر دو مصراع زوی ابروی / قبله حاجت حاجت خوی
چشمش از کحل بصیرت روشن / نظر لطف بعشاق افکن
طره اش برده کشی شاهد دین / خال او مردمک چشم یقین
لب او مژده ده باد مسیح / در فسون خوانی هر مژده فصیح
راستی شکل قد بالایش / صدق عکس رخ صبح آرایش
گوشش از حلقه اخلاص گران / دیده عشق برویش نگران
خردم کام زن دنبالش / بیخود از زمزمه خلخالش
جامی آمد چو بخلخال سخن / از دعا گوهر خلخالش کن
یارب این عزت حور العین را / شاهد روضه علیین را
از دل و دیده هر دیده وری / بخش توفیق قبول نظری

خاصه

خاصه در روش فضل دلیر / زان دلیرش نام دو شیر
[illegible] یکی در ره دین شیر خدا / وان دگر پنجه بهر صید گشا
[illegible] هوش قلمان روشن کن / خاکش از پاک دمان گلشن کن
[illegible] ب کنش پاینده / وز دم پاک طرب زاینده
[illegible] در جلوه که عزت و جاه / دارش از دست دوئی پاک نگاه
[illegible] ان خامه زن سهو اندیش / بسر نوک قلم بیهده ریش
[illegible] شعر وقوف از وی دور / چشم داران حروف از وی کور
[illegible] ل و وصل کلمانش نه بجای / وصل پیش نظرش وصل نمای
[illegible] که دو بیگانه بهم پیوسته / که دو هم خانه ز هم بگسسته
[illegible] قضایش نه بقانون حساب / خارج از دایره صدق و صواب
[illegible] ل رخساره زده بر کف پای / شده از ریو رخ پای آرای
[illegible] با عراب شده پای سپر / رسم خط گشته از و زیر زبر
[illegible] گوشتست کم و گاه فزون / گشته موزون ز خطش ناموزون
[illegible] بریده یکی از پنج انگشت / یا فزوده ششم انگشت بمشت
[illegible] ز قلم باد جدا انگشتش / بلکه انگشت قلم در مشتش

دوم آنکس که کشد کزلک تیز | بهره اصلاح نه از بهر
بتراشد ورق حرف و صواب | زند از کلک خطا نقش صو
بگل کند خار بجا بنشاند | خار را خوبتر از گل
بادش ان کزلک خنجر کردار | قاقطع دست تصرف
حسن مقطع چو بود رسم کهن | قطع کردیم برین نکته
ختم الله لنا با الحسنی | وهو المولاد نعم المو

تمت الکتاب سبحة الابرار بعون الله الملک الح
فی التاریخ ۹ شهر محرم الحرام سنه ۱۰۰۱

تمت الکتاب سبحة الابرار

MUL 148

Persian
MS.

Library Digitised Collections

Author/s:
Jm1414-1492.

Title:
Subhat al-abrr

Date:
1001 [1592?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23320

File Description:
Part 4

پر شده شان بین ز غبار استخوان / کحل بصیرت کن ازان سرمه دان

منزل شان بین بته سنگ تنگ / کوب سر افعی غفلت بسنگ

با نفس تنگ بر آ از درون / زمزمه نحن بکم لاحقون

بو که دلت یابد ازان زندگی / روند حیات تو فروزندگی

زنده دلی از صف افسردگان / رفت بهمسایگی مردگان

پشت ملالت بعمارات کرد / روی ارادت بمزاراة کرد

حرف فنا خواند ز هر لوح خاک / روح بقا جست ز هر روح پاک

کشتی ازین سنگ نشان تیز و تک / همچو تک آهوی وحشی ز سنگ

کارشناسی بی تفتیش حال / کرد ازو بر سر خاک سوال

کین همه از زنده رمیدن چراست / رخت سوی مرده کشیدن چراست

گفت بلندان بمغاک اندراند / پاک نهادان ته خاک اندراند

مرده دلانند بروی زمین / بهر چه با مرده شوم همنشین

همدمی مرده دهد مردگی / صحبت افسرده دلا فسردگی

زیر گل آنانکه پراکنده اند / گرچه به تن مرده بجان زنده اند

مرده دلی بود مرا پیش ازین / بسته بهر چون و چرا پیش ازین

زنده شدم از نظر پاک شان / آب حیاتست مرا خاک شان

جامی ازین مرده دلان گوشه گیر / گوش بخود دار ز خود توشه گیر

هر چه درین دایره بیرون تست / کام شقاوت زده در خون تست

مقاله نهم در اشارت بصمت که سرمایه نجات و پیرایه رفیع درجات است

ای بزبان نکته گذار آمده / وی بسخن نادره کار آمده

نقطه نطق است ترا بر زبان / گشته ازان نقط زبانت زبان

گر کنی آن نقط ازان حرف حک / بر خط حکم تو نهند سر فلک

هر که درین گنبد نیلوفری / افکند آوازه نیکوفری

نیکوی و فردی از خاموشی است / خامشیش تیغ جهالت کشی است

گفتن بسیار نه از نغزی است / ولوله طبل ز بی مغزی است

خم پر از باده تهی از صداست / چونکه تهی شد ز صدا پر نواست

در دلت از غیب گلی چون گشاد / از دم ناخوش مده آنرا بباد

تا نه لبت بسته دعوی شود / کی دل تو مخزن معنی شود

غنچه که نبود بدهانش زبان / لعل و زرش همین گره اندر میان

سوسن رعنا که زبان آورست / کیسه تهی ماند ز لعل و زرش

منطق طوطی خط جان اوست | نقل نه کلبهٔ احزان اوست

زاغ که از کشتش آمد فراز | جلوه کر آینک بتماشای باغ

نیست طبع است و زبی کهنه | صله ٔ تنگ و حدیثت وفرا

جنس بدین کردش دایم خموش | جز خه ٔ حلاج و هزارا چو بس

رشته دندانت صفی بسته خوش | پیش صف امدلب تو برده کش

کرد زبان شمع بی یک سخن | چند شوی برده در وصف شکن

کرجه سخن خاصیت زندگیست | موجب صد کونه براکنده کیست

زنده کی افزای دل زنده را | دور فکن قول براکنده را

چشم برآمد و شد انفاس دار | وین دو سه آمد شد راسان دار

هر نفس ازنو رهیوی و سست | قابل هر نقش خوش و ناخوش نخست

کرز کرم نقش جمالیش دهی | منقبت فضل و کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوانی شود | فاتحه ٔ نامه ٔ احسان شود

ور زسیه داغ قصورش کشی | دور کاکلت شب و سودش کشی

خامه کش صفحه ٔ دین کردت | تیغل زن چشم یقین کردت

هوش چه باشد زخدا آکهی | اکهی ازافت غفلت تهی

دل جو شود زاکهیت بهره مند | پایه اقبال تو کردد بلند

لب بکشای و کرو هوش باش | ورنه زبان درکش و خاموش باش

برسخن پیوده کم شود لیر | تاکه ازان پایه نیفتی بزیر

حکایت کشتی که دنبال بطان بریدن اغاز نهاد و بیک سخن جایکاه از اوج هوا بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر براطراف بحر | عقد محبت کشتی باد و بط

شد بفراغت زغم روزکار | قاعده صحبت شان استوار

روزی از انجاک فلک رای خوی | کشته زبی مهر شان کینه جوی

طبع بطان ازلب دریا کرفت | رای سفر در دلشان جاکرفت

کرد کشف ناله کای همدمان | وز الم فرقت مزنی غمان

خو بکم مهاشما کرده ام | قوت زغمهاشما خورده ام

کرچه مرا بشت جو سنکست سخت | دارم ازین بار دلی لخت لخت

هیچ کسم نیست بجای شما | بیشت بکوم زوفای شما

نی بشما قوت هم پای یم | نی زشما طاقت تنهایم

نیک فرو مانده بکار خودم | بشت دوتا کرده زبار خودم

بود ز پیشه بلب آبگیر / چو یکی افتاده چو یکجو به تیر
یک بط از آن جوب یکی سر گرفت / وان بط دیگر سر دیگر گرفت
برد کشف نیز بانجا دهان / سخت بدندان بگرفتش میان
میل سفر کرد بمیل بطان / هوا مرغ گشته طفیل بطان
چون سوی خشکی سفر افتادشان / بر سر جمعی گذر افتادشان
بانگ برآمد ز همه کای شگفت / یک کشف اینک بدو بط گشت جفت
بانگ چو بشنید کشف لب گشاد / گفت که حاسد بجهان کور باد
زو لب خود بود گشادن همان / ز اوج هوا ز برفتادن همان
زان دم بیهوده که ناگاه زد / بر خود و بر دولت خود راه زد
جامی ازین کفش بیهوده چند / زیرکی ورز و لب خود به بند
تا که درین بادیه هولناک / از سر افلاک نیفتی بخاک

مقالات دهم در اشارت بسهر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بیداریست

ای بشکر خواب سحر داده هوش / خیز که برخاست ز مرغان خروش
مرغ سحر زنده و تو مرده / او ز نوا گرم و تو افسرده

ترک هوا گیر و نوایی بزن / چنگ بدامان وفایی بزن
هر شب ازین پرده زنگار گون / این لعبت همه که سر آرد برون
هست بی آنک شود آشکار / بر نظرت قدرت لعبت نگار
شرم تو بادا که کنی تا بروز / راه نظر را بمژه میخ دوز
ننگری این دیر بقا پرده را / وین همه اوضاع تو آورده را
بر نکنی سر که درین پرده چیست / نقش نگارنده درین پرده کیست
سبحه انجم بثریا که داد / طارم خارم بمسیحا که داد
تار که بر بربط و ناهید بست / زنگ که بر محمل خورشید بست
نیل برین صفحهٔ خضرا که بیخت / مهره بدین حقهٔ مینا که ریخت
خرقهٔ شب غالیه گون از چه شد / دامنش آلوده بخون از چه شد
شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت / جبههٔ مه داغ قصور از که یافت
هست درین دایره قال و قیل / این همه بر هستی صانع دلیل
نقش نگر جانب نقاش رو / حسن بنا بین و به بینا گرو
پیش درین مرحله غافل مخسب / پای برآر از گل و در گل مخسب
خلعت عمری تو عجب کوته است / خون بدل از کوتهیش ته ته است

پیش میقرای بمقراض خواب — گوتهی انکه نیفتد صواب

خواب چودرک ارنبود وخطا — نکتهٔ النوم اخ الموت هست

خیز جهه این اخ بتن الوداد — خوذ تن این اخ مناسب فتاد

هست یکی نیمه زعمر تو روز — نیمهٔ دیگر شب انجم فروز

روز شب عمر تو باصد شتاب — میکذرد ان بخور و این بخواب

روز بی فور سک دیوانه — خفته بشب مرده بکاشانه

روز جنان میکذرد تشت جنین — کی شود آماده روز پسین

شب جو رسد شمع شب افروز ماش — همنفس گریه جانسوز باش

آتش همی ریز بصد درد و سوز — عذر همی خواه زتقصیر روز

هرچه بروز از دل جانی کنی — وای تو گر شب نه تلافی کنی

روز تو شد شام بعصیان کری — شام بروز آر بعذر آوری

روز شبت گر همه یکسان شود — به تو شب و روز تو ادهار سود

روز که صد کونه کنه کرده — نامهٔ اعمال سیه کرده

شب زمزه بهر سفیدی روی — ازرخ آن نامه سیاهی بشوی

بند کنی خواب زخود کاهکی — با دل فارغ زسیه نامکی

کرده

کرده تو خواب وزده راه بخواب — ناظر حال تو منزه زخواب

شب چه کنی روز به یچاصلی — کو بتو خوش حاضر و تو غافلی

حکایت آن عارف دل بیدار شب زنده دار و آن جاهل

عارف از ظلمت شب نور یافت — دیده فروبسته بکلی زخواب

شب که زخورشید نظر دوختی — شمع نظر تا سحر افروختی

هر مژه از دیدهٔ تو تابه ده — تا شود و بابر و شش نماکره

روزی از و کرد فضولی سوال — کای زده راه تو خواب و خیال

هون دل بیدار تو از خواب رست — دیده چرا بایدت از خواب بست

رنج نخفتن چو کرا نی دارد ت — کندم راحت چه زیان دارد ت

گفت نشاید که خدای جهان — هر شبی اید زنخت اسمان

بانک زند کز صف دوزخ براه — کیست که اید بدرم عذر خواه

تا کرم خویش بسیرش کنم — رحمت خود عذر پذیرش کنم

من بحسن حال نهم سر بخواب — کوش بخوابانم ازین خوشاب

او نظر لطف بمن کرده باز — دیدهٔ امید من ازوی فراز

هر که کند دعوی سودای او — خواب کنان ازرخ زیبای او

نوشته شد بعنایت و عفو ملک الوهاب

دعوی‌ایش از صدق بود بی فروغ / چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ تو روشن است / در دلت از گلشن جان روزن است
سخت قدم باش درین ره نه سست / چشم بران دار که چشمش به تست

مقاله یازدهم در نشان دادن او حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانیست و زندگانی ایشان در جان فشانی

ریاضت کردن

ای ز صف تیره دلان خم زده / وز صفت اهل صفا دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری / نام بر آورده بصوفی گری
شیوه صوفی چه بود نیستی / چند تو بر هستی خود ایستی
کم شو ازین هستی پر اشتلم / بلک شو از کم شده کی نیز کم
نا شده از خویش تهی همچو نی / دم زدنت زانکه نه با یکی
گر تو نه این همه آوازه چیست / هر نفس این زمزمه تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش / دم نزند جز به نیستان خویش
بادیه هستی خود بسپرد / پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود / بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس / طوطی جانها شود آنجا مگس

بر لبت این لاف که چون نی نیم / در دلت اندیشه که جز کی کیم
قالب تو رومی و دل زنگی است / رو که نه این شیوه یکرنگی است
با تن رومی دل زنگی که چه / رنگ یکی گیر و دو رنگی که چه
رنگ دو رنگی بدو رنگان گذار / زانکه دو رنگی همه عیب است و عار
به که شفا جو ز مسیحا شوی / بو که درین عیب مبرا شوی
خشک ز روزه شکمت طبل سان / گشته علم بر کتفت طیلسان
سر نزده از دلت انصاف فقر / چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقه صد پاره که داری بدوش / بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چو بود تار سست / کی شود از پاره خرقه درست
رشته تسبیح چو دام ریاست / مهره او دانه مرغ هواست
هست ز مسواک چو سوهان تو / تیز بخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان بسای / از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه‌ات / سر بقبایح نهد افسانه‌ات
نیست بروی تو یکی مو سیاه / چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمانست قدت شرح ده / بهر کمان تو عصا گشته زه

کتفت

تا به کمانت فلک این چله بست / تیر جوانیت برون شد ز شست

نوبت پیریست جوانی مکن / میل سوی نیل امانی مکن

بر سر سجاده چو باسایدت / پا ز رعونت بزمین نایدت

رخ بزمین سای بوقت نماز / زانکه مصلاست حجاب نیاز

از کجی و کج روی اندیشه کن / پی روی راست روان پیشه کن

مدعی خرقه تقوی مپوش / متقی جام تمنا منوش

زهد می آلوده نیرزد بهیچ / مس زر اندوده نیرزد بهیچ

صورت معنیت بهم راست دار / تا ت شوند اهل صفا خواستگار

یا ببرت خرقه تقوی مکش / یا قدم از راه تمنی بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای مغنیه خرقه فقر از سر برکشیده و الجه بی آلام بحر حقیقت بساحل مجاز آرمیده

کعبه روی از سر وجدی عظیم / در صف پیران حرم شد مقیم

مرغ ز دل او چو زدی بر وبال / رستی ازین دامگه پر و بال

وجد الهیش رهاندی ز خویش / جذب حقش باز ستاند ز خویش

آمدی از هستی خود گشته صاف / رقص کنان گرد حرم در طواف

روزی از آن خاک قضا ره زدش / زخم بلا بر دل آگه زدش

مطربه رونق کارش ببرد / وز دل و جان صبر و قرارش ببرد

ذوق می عشوه نازش چشید / دل ز حقیقت به مجازش کشید

بود همان حالت وجدش بجای / لیک از آن شاهد دستان سرای

خرقه به پیران حرم داد و گفت / سر خود از خلق چه دارم نهفت

در دل من وجد الهی نماند / جنبش من جز به بلایی نماند

ز آتش اغیار درونم بجوش / خرقه اصحاب چه دارم بدوش

خوش نبود بتکده دل زان نگار / خلعت اسلام به بر کعبه وار

تا بحقیقت نکشیدان مجاز / باز نیامد بسر خرقه باز

جامی ازین قاعده دلپذیر / تا بتوانی سبق صدق گیر

زانکه درین مزرع مردار پای / هیچ نیرزد جوی گندم نمای

مقاله دوازدهم در شرح حال علما از عمل دور و سفهای بجهل وجد مشغول

ای علم علم برافراخته / چون علم از علم سرافراخته

خویشتن از علم علم ساختی / چون عمل آمد علم انداختی

لاف درستیست علم سازیت / حجت سستی علم اندازیت

دعوی دانش کنی از جاهلی / حاصل تحصیل تو بی حاصلی

خواجه زند بانگ که صنعت ورم / مس شود از جودت صنعت زرم

لیک اگر دست بجیبش نهی / چون کف مفلس بود از زر تهی

کیسه چو خالی بود از زر و سیم / دعوی اکسیر چه سود از حکیم

جمع کتب از سر و ناسره / کرد چو خشتیست بگردت خره

آن خره کن رخنه که از چار حد / بسته میان تو و مقصود سد

هر ورقی زان کتب آمد حجاب / زان حجب توی بتو رخ بتاب

تا ببری از همه فردا سبق / زان کتب امروز بگردان ورق

علم که خواند بره ناصواب / باشد از آن علم سیه رو کتاب

نور دل از سینه سینا مجوی / روشنی از چشم نه بینا مجوی

جانب کفرست اشارات او / باعث خوفست بشارات او

فکر شفایش همه بیماریست / میل نجاتش بگرفتاریست

قاعده طب که بقانون نهاد / پای نه از قاعده بیرون نهاد

لیک نهان ساخت بر اهل طلب / روی مسبب بحجاب سبب

خاصیت علم سبب سوزیست / شیوه جاهل سبب آموزیست

طب ز نبی جوی که طیب النبی / سازدت از جمله علل اجنبی

از مرض جهل شفا بخشدت / وز کدر نفس صفا بخشدت

تا بد از اسباب علل روی تو / وا کند از هر چه نه حق خوی تو

عمر تو شد صرف اصول و فروع / هیچ نیفتاد باصلت رجوع

هیچ وقوفت ز مقاصد چو نیست / از طلب او بمواقف ما نیست

نور هدایت ز هدایه مجوی / راه نهایت ز نهایه مجوی

ترک نفاق و کم تلبیس کن / علم ز سرچشمه تقدیس گیر

بر تو چو بگشاد ز مفتاح راه / دولت فتح از در فتاح خواه

گر ز موانع دل تو صاف نیست / کشف موانع حد کشاف نیست

هر چه نه قال الله قال الرسول / هست چو بر اهل فضیلت فضول

فضل خدا بین و فضولی مکن / جهل ز حد رفت جهولی مکن

علم چو دادت ز عمل سر مپیچ / دانش بیکار نیرزد بهیچ

چون به بساط عملت سود پای / بی عمل ترا بعمل ره نمای

بایدت اول ادب اندوختن / پس دگرانرا ادب آموختن

چون دگرانرا شنوی آموزگار / کم طلب آنرا عوض از روزگار

علم و ادب جوهر باقی سفال / آن چو حقیقت دگران چون خیال

بیع جواهر بسفالی که چه / بذل حقایق بخیالی که چه

فروختن

حکایت آن عالم بچاه افتاده که دست بشاگرد خود نداد تا جزای آخرت از دست ندهد

عالمی از چاه جهالت برون / در ره افتاد بچاهی درون

هیچ مدد دست ندادش براه / ماند در آن چاه چو یوسف بچاه

سایه صفت در ته چه آرمید / سایه شخصی به سر چاه دید

نعره برآورد که ای ره نورد / از ره احسان و مروت مگرد

پای مروت بسر چاه نه / دست بافتاده از راه ده

راه روا مد بسر چاه و گفت / دست بده ای بغم و آه جفت

گفت نخست از کرم عام خویش / کو خبرم از لقب و نام خویش

گفت که شاگرد کمین توام / در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشاک ازین چاه بست / در زنم امروز بدست تو دست

هرگز نشود

من که به تعلیم میان بسته ام / از غرض سود و زیان رسته ام

کوششم از روی خردمندیست / خاص بی فضل خداوندیست

کی بجزای دگر آلایمش / وز غرض آلودگی افزایمش

در ته این چاه نشینم اسیر / تا شودم بی غرضی دستگیر

پایه علمم چو بلند اوفتاد / هرچه جزایم نه پسند اوفتاد

همت جامی که بلندی گرفت / از شرف علم پسندی گرفت

علم پسندید ز طبع بلند / هرچه پسندید همانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین که اگر بر دیگران می تابند آسمان عدل را چشمه آفتابند و اگر همه خود میگردانند طوفان ظلم را گردابند

ای پسرت افسر فرمان دهی / افسرت از گوهر احسان تهی

زیور هر افسر از آن گوهر است / خالی از آن مایه دردسر است

گرد میان تو مرصع کمر / مهره و مار آمده بر یکدگر

لیک نه آن مهره که روز شمار / نفع رساند بتو از آسیب مار

تخت زرت آتش گوهر درو / هست درخشنده چو اخگر درو

شعله بجان در زده این آتشت / لیک ز بس بی خودی آید خوشت

چون بخود آیی ز شراب غرور / آورد آن سوختگی بر تو زور

هر دمت از درد دو صد قطره خون / از بن هر موی تراود برون

90

معارضه جامی بظهوری

سود سر ایوان ترا بام سپهر
تا بدان شیشه آن کشت معارض مهر

قصر تو چون کاخ فلک سر بسر
حادثه را قاصر از آنجا گمند

چار پس و پیش تو بواب بنوبت بکمال
بسته بی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند بکر و حیل
بستن آن رخنه که آرد اجل

زود بود کاید اجل از کمین
شیشه عمر تو زند بر زمین

گنگر کاخ تو بخاک افکند
طاق بلندت بمغاک افکند

افسرت از فرق فشند زیر پای
پایه تخت تو بلغزد ز جای

روزی ازین واقعه اندیشه کن
قاعده داد گری پیشه کن

ظلم ترا بیخ چو محکم شود
ظلم تو ظلمت عالم شود

خواجه بخانه چو بود در سرای
اهل سرایش همه گویند وای

شهری از آسیب تو غارت شود
تات یکی خانه عمارت شود

به که کنی ترک عمارت گری
تا نکشد کار بغارت گری

باغی از آسیب تو گردد تلف
تات در آید نه سیبی بکف

هر که ازین سیب شکیبت بود
ورنه بهر سیب حسیبت بود

میوه و مرغ سر خوانت مقیم
از حرم میوه و باغ یتیم

مطلع

مطلع خیمه زفوی درشت
می کشد از پشته هر کوره پشت

باز ترا میر شکاران بغن
طعمه ده از جوزه هر پیوه زنی

بارگی خاص ترا هر بسین
گاه و جو از تو برهٔ خوشه چین

کوشک کنیزان ترا داده بهر
از زر و ریزه گدایان شهر

چند کنی ظلم بهر بوم و مرز
چند کنی رسم ره عدل و رز

بین که ازین هر دو کدامست بهتر
هر چه نه بد برخ آن داشت

ظلم نهد دام و شراب غرور
عدل دهد جام شراب سرور

تا نکه جگر سوخته و دل کباب
باز نمانی بسراب از شراب

شهره ده آباد بعدلست و بس
طبع جهان شاد بعدلست و بس

تو چو شبانی و رعیت همه
در کنف رحمت تو جون رمه

وای شبانی که کند کار گرگ
همچو سگ زرد شود یار گرگ

بره کند باز ز پستان میش
تا در دوشش گرگ بدندان خویش

عدل تو کر فیض رسانی کند
بر رمه گرگ شبانی کند

بخه کند شاخ بدشت و دره
شانه زند گرد بهر پشته بره

حکایت عمر عبد العزیز که در تتمه عمر عزیز از اعتصر

یعنی عمر عبد العزیز از عین عبادت تا بع
خفته ساخته و از نیم مروت فوطه
پرنیانی گرد در عدل و مروت شکاری نبوده
و در لفظ شکر بیدی و بیم مردوست بوده

عین عدالت سر بلند بود و از حلقه میم مروت کمر بند

جون تمر دوده عبد العزیز — دولت دین شرف و ملک نیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد — ملک و قناعت بیک اندازه کرد
کوه نشینان که ز ظلم سپاه — خانه بودند ز شرمای راه
بوبه کنان بر سر راه آمدند — بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه پیشین ستمگر چه شد — حال وی از گردش اختر چه شد
دیر شه عادل دل فیروز روز — کیست که نشنید عالم فروز
ره سپری گفت چه سان یافتید — این خبر خیر که بشتافتید
مژده رسانند که بودی دلیر — بره ز پیچش ارگرگ و شیر
بره از گرگ دلیری نماند — شیر نخون خواری و شیری نماند
بره و گرگ بهم گشته رام — آهو شیر ند بهم در خرام
این همه از دولت اوست ای پسر — گر قدمش رسم عدالت نهشت
ان ز خساست صفت گرگ داشت — بر سر ما گرگ دگر میگماشت
دیر زگرم جون به بزرگی رسید — گرگ ز سر کبوت گرگی کشید
همت درین مرحله فرتوده بر رگ — با دهن بسته دندان گرگ

مقاله چهارم در استمالت بحالی وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از شیحات اقلام اثنات

ای جو قلم صورت خود کرده راست — میل رقمهای کج از تو خطاست
تا قلم آسا بسر خود روی — کرجه همه نیک روی بدروی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد — حرف وی از لوح بقا باک باد
جند بد فتر رقم ناصواب — یاد کن از دفتر یوم الحساب
نو بپه انگشت شده خامه زن — خلق ده انگشت ز تو در دهن
انکه تو را خوانیش حریر قلم — از رقمت هست نفیر قلم
خط ورق را کند از دست تو — خاک بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز کم دکاستی — برده ز بالای الف راستی
ور قلمت قاف جهان تا بقاف — پرشکن و تاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کزلک مخار — شیر مکن پهوده دندان بیار
عاقبت ان مار ز راه ستیز — بر تو زند زخم ز دندان تیز
بلکه زده زخم تو را فسرده کی — نیستی آکاه ز آزرده کی

کرچه بود خوش لب خندان شکر — حامی و صدر خم زدندان مگر

ایشانست

معارضه جایز نمیباشد

فقیر زاده دیلمی
کمترین غلامان
خانه کاف نسخه موجود نزد این ضعیف
مقابله و تصحیح شده بنسخه معتبره که در دست داشتم
فقیر کمترین غلامان

مو که زند بر سر کلکت گره / از ره معنیت بود بند ده

کای بخرد گشته سمر تا بچند / جهد بکاری که بموئیست بند

چند مدد کاری ظالم کنی / وز مددش کسب مظالم کنی

تا ببری از دل ظالم غبار / گردن مظلوم کنی زیر بار

خرمن دهقان که بخون جگر / کشته وی آمد ز ده ببر

سوخته آتش بیداد تست / دانه و کاهش همه بر باد تست

دانه کنی بغل بانبار شاه / کاه برد بهر ستوران سپاه

حصه دهقان چو شوی غور رس / دانه ز اشک و که رویست و بس

مایه تاجر که در آواره کی / جمع نشد جز به جگرخوارگی

شد ز براتت همه صرف زکوات / در کف قبض است هنوز آن برات

کاسب بیچاره که در شهر کوی / ز آبله دست کند آبروی

در کف ز آیین ستمکاریش / هیچ بجز آبله نگذاریش

خارکش پیر که چون خار پشت / خم بودش پشت ز بار درشت

چو نشود از خار تهی پشت او / قیمت آنرا کشی از مشت او

کاوک شیر آور هر پیر زال / خرج شد از تو بخراجات سال

گرسنه و تشنه شده گوشه گیر / خون جگر میخورد اکنون چو شیر

مال یتیمان برهت پایمال / حاصل سایل ز تو ذل سوال

زیور طفلانت ز طبع لئیم / هست زر سایل و در یتیم

نقل شب عیش تو نقل سخن / نو بنو از تیره دلان کهن

مطرب تو آنکه ببانگه بلند / مال فلان گوید و چونست و چند

حیله بصد گونه نمودن توان / وز کفش آن مال ربودن توان

گر تو قلم رو چو قلم شد نگون / بیش مکن دست تطاول برون

کار تو شد بار دل صد هزار / شرم نمیداری ازین کار و بار

شه ز تو بدنام و رعیت خراب / ملک ز غوغای تو در اضطراب

کن نظر تجربه در همسران / تا نه شوی تجربه دیگران

تجربه چوب به پهلوی سخت / بو که بعبرت نگری بر درخت

لیک سر تجربه گیریت نیست / تجربه جز حرص وزیریت نیست

حکایت درازدستی که دست وی ببریدند از قلم وزارت کوتاه نشد

بود یکی شاه که در ملک و مال / عهد وزیری چو رسیدی بسال

دست قلم ساش جدا ساختی / چون قلم از بند بینداختی

هر که گرفتی ز هوا دست او / پایهٔ اقبال شدی پست او

دست وزارت بوی آراستی / جان حسود از حسدش کاستی

روزی ازین قاعده ناپسند / ساخت جدا دست وزیر زبند

دست بریده بهوا در فکند / تاش بگیرند صلا در فکند

چشم خرد کرد فرازان وزیر / دست دگر کرد درازان وزیر

دست خود از بی خردی خود گرفت / بهر وزارت ره مسند گرفت

تجربه نگرفت ز دست نخست / دست خود از دست دگر نیز سست

جامی ازان پیش که تیغ اجل / دست تو کوتاه کند از عمل

دست عمل از همه کوتاه کن / در صف کوته املان راه کن

مقاله پانزدهم در تنبیه آنان که صبح شیب از شب شباب ایشان دمیده است و در آن صبحگاه سمیم آگاهی بمشام شان نرسیده

ای تنت از شمع گدازنده تر / شعله زنان آتش شیبت ز سر

داد سر سبز تو آتش فشان / از شجر اخضر و نارش نشان

چرخ که بر فرق تو کافور ریخت / بر تو هم از شعر تو کافور بیخت

تا که کند سردی کافور سرد / بر دل گرمت هوس خواب و خورد

کرده شب موی تو تصویر صبح / روز اجل راست تباشیر صبح

گردش دولابی چرخ برین / بر سرش آرام گرفته زمین

کالبد جوی جو آزادگان / در ته سنگ ستم افتادگان

آرد کنان بس که بفرسود کاست / موی تو پر کرد ازان آسیاست

پشت تو مانند کمان گشته کوز / خشک شده پوست برو همچو توز

رشته اشک تو بران بسته زه / ناوک آه تو بران تیر نه

جز پی آن نیست که کار کنی / در ره مقصود شکاری کنی

قد تو لام و الف آمد عصا / هر دو پی نفی وجود تو لا

یعنی از آینهٔ لوح وجود / محو شود صورت بود تو زود

یک نشناسی ز دو وقت شمار / تا نکند شیشهٔ چشم تو چار

پا بدم مار ز نادیدنت / خلق بفریاد ز نشنیدنت

سنگ بدندانت شدی لخت لخت / موم کنون پیش تو چون سنگ سخت

با همه رخنه که بدندان تست / نامده یک حرف برون زان درست

نایدت از دست که جنبی ز جای / تا نشود دست مدد کار پای

تباشیر بمعنی دمیدن سفیدی ۱۲

توز پوست درختی است که بر کمان می پیچند

ای در راه حق عمل نیک حاصل کنی ۱۲

98

لرزش دست تو بهنگام کار / برده دزدست تو بیرون اختیار

چون کره سیم شده مشت تو / رفته چو سیماب ز انگشت تو

قوت امساک نماندت بدست / گرچه که امساک ترا دست بست

قاعده حرص جز امساک نیست / چاره امساک بجز خاک نیست

پیش که با خاک روی خاک شو / پیش که ناپاک شوی پاک شو

پیر شدی شیوه پیرانه گیر / شیوه پیرانه خوش آید ز پیر

دست ز فتراک جوانان بدار / عشق و جوانی بجوانان گذار

چون تو ازین پیری خویشی ملول / کی کندت طبع جوانان قبول

حکایت سرد شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان کز دم باد وزان / کار که رنگ رزان شد رزان

باغ جوان صورت پیری گرفت / سبزه تر رنگ ز زیری گرفت

برگ درختان ز سر شاخسار / مختلف الوان چو گل اندر بهار

پای نشست از ته دامن کشید / رخت تماشا بگلستان کشید

موی سفیدی بقد خم شده / سینه اش آتشکده غم شده

از ره فکرت قدمی می نهاد / وز سر عبرت نظری می گشاد

دید که با گیسوی چون پر زاغ / کبک خرامی شده طاوس باغ

معجر کافوری او مشک پوش / گوهر و زر آمد ز دو در خروش

رنگ حنا از کف خون جگر / بر سر انگشت چو عناب تر

پنجه مرجان زده انگشت او / گوهر خود یافته در مشت او

گشته سر ناخن او در خضاب / بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب

پیر جوان دید دل از دست داد / پشت دوتا روی بپایش نهاد

گفت بدین صورت زیبا کیی / آدمی یا پری یا کیی

ناز جوانی ز سر خود بنه / داد دلی بی سپری خود بده

نیم دمی همدم این بنده باش / جمع کن پیر پراکنده باش

غنچه نوشین به تبسم گشود / گفت که دیر آمده خیز زود

روی بره کن ببر از من امید / زانکه سرم هست چو معجر سفید

بلکه تو گویی بسر این معجرم / شعر سفید است ز موی سرم

پیر چو از موی شنید این خبر / خاست چو مو حال و پیچیده سر

تازه گل از پیر جوان شیوه دید / برده کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد ز معجر برون / چون شبه شبرنگ خوشت قیرگون

پیر بنالید کای در فروغ / مه ز تو کم بهر چه بود این دروغ

گفت بی آنکه کنم آگهت / کانچه زند از طلب ما رهت

زان سبب افتاد ز راهیم ما / آنچه بخواهی تو بخواهیم ما

پیر شدی جامی و عمرت ز شست / رشته پیوند بهفتاد بست

یاد جوانی و جوانان مکن / قبله جان جز در جانان مکن

مقاله شانزدهم در شرح نورسیدگان غره بقصد جوانی که غره ماه عیش و کامرانی است

ای شده با موی سیاه از غرور / از نفر موی سفیدان نفور

رخ به سفیدی ز سیاهی منه / نور الهی به ملاهی مده

طفلی و چون شیر شده موی پیر / هست عجب نفرت طفلان ز شیر

زاغ سیاهی تو درین بوم بیم / کی دهد از باز سفیدت سلیم

تکیه بر اسباب جوانی مکن / هر چه توان تا بتوانی مکن

بازوی تو گر بمثل آهنست / پوست اگر بر سر تو جوشنست

دست اجل موم کند آهنت / تیغ قضا چاک زند جوشنت

خم نکنی بهر خدا پشت خویش / سخت کمانی مکن ای سست کیش

قوت بسیار چو تون کم شود / گر همه تیرست قدت خم شود

پیش که سازد فلک عشوه ده / پشت ترا همچو کمان تن چو زه

باش کمان در پی طاعت روان / گوشه گزین از ره تحسین گران

بر تن خود راه ریاضت گشای / از تن خود کم کن و در جان فزای

سالک ره خشک بدن به بود / تک نزند اسب که فربه بود

تا شده پشت تو ز پیری دوتاه / راست همی رو پی پیران راه

بر صف دینند چو پیران امیر / باش بفتراک امیران اسیر

تا نه از ایشان به اسیری رسی / کی بود امکان که به پیری رسی

بر دو سر پیر کمر بندیت / به که بسر تاج خداوندیت

کوه که صد گونه گهر یافتست / تاج بلندی ز کمر یافتست

سرکشی کاف برون کن ز سر / میم صفت بند گره بر کمر

در قدم پیر سبک سایه شو / وز گهرش گنج گرانمایه شو

چون تو بخدمت مددش میکنی / آن مدد از بهر خودش میکنی

آب چو ریزی بکفش در وضوی / چهره اقبال شود دهی شست و شوی

سنگ ز راهش چو نهی بر کران / بله طاعت بکنی زان گران
کفش تهی چون نهیش زیر پای / بر سر افلاک شوی کفش سای
رکوه که در همرهی او بری / آب ز سرچشمه حیوان خوری
خاک رهش را بمژه روب پاک / تا شودت دیده جان سرمه ناک
غاشیه دولت او کش بدوش / تا شوت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر ز پیران کار / دست خود از دامن خدمت مدار
پایه پیری بجوانی مجوی / راه ارادت بامانی مپوی
ترسمت آن پایه نگردد بساز / مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که چند روز در قفای کبک دوید و از رفتار خود باز ماند و بوی نرسید

زاغی از آنجا که فراغی گزید / رخت خود از باغ براغی کشید
زنگ زدود آینه باغ را / خال سیه گشت رخ راغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه / عرضه ده مخزن پنهان کوه
سبزه و لاله چو لب مهوشان / داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبک بجمالی تمام / شاهد آن روضه فیروزه فام

پایچها بر زده تا ساق پای / کرده ز چستی بسر تیغ جای
فاخته گون خرقه ببر کرده تنگ / دوخته بر خرقه لحاف دو رنگ
تیهو دراج بدو عشقباز / بر همه از گردن و سر سرفراز
بر سر هر سنگ زده قهقهه / پی سپرش همره و هم بی رهه
تیز رو و تیز دو و تیز گام / خوش روش و خوش برش و خوش خرام
هم حرکاتش متناسب بهم / هم خطواتش متقارب بهم
زاغ چو دید آن ره و رفتار را / وان روش و جنبش هموار را
با دلی از دور گرفتار او / رفت بسا کردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای / در پی او کرد بتقلید جای
بر قدمی او قدمی میکشید / وز قلم پا رقمی میکشید
در پیش القصه در آن مرغزار / رفت برین قاعده روزی چهار
عاقبت از خامی خود سوخته / ره روی کبک نیاموخته
کرد فرامش ره رفتار خویش / مانده غرامت زده از کار خویش
هر کس ازین دایره تیز رو / هست درین دیر بوادی گرو
جامی ازو داد همه سادگی / تا جور مسند آزادگی

مقالت هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان
که دلفریب ترین بهارستانند و تماشگیب ترین نقش نگارستانند

نقش سراپرده هستی حسن — لمعهٔ خورشید الهی است حسن
حسن که در برده آب و گل است — تازه کن عهد قدیم دل است
آنکه شد این سلسله بنیاد از و — تا یکه حسن دهد باد از و
ما که چنین گشته سر مهو شیم — سوخته خرمن زهمان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست — بر لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش است — وقت کسی خوش که باتش خوش است
ای که جو گل شکل خوشت آراسته — فتنهٔ ارباب نظر خواسته
قد تو سرو دلبست بهشت چمن — روی تو شمعیست بهر انجمن
صورت موزون تو نظم جمال — مطلع آن جبهه فرخنده فال
جبهه ات از نور جو مطلع نو — ابرویت از مشک دو مصرع دوتو
سطری از ابروی تو خوشتر نمود — لیک کج آمد جو بسطر بنود
تا بد ازان مطلع مهر از تفا — بر مه رخسار تو هر دم شعاع
هست دو چشمت ز شعاعش دو عیس — بینی سیمین الف پیش بیس

چشمه نوشت که عجب جانفزاست — از لب تو تا لب آب بقاست
خط خطت خرقه کبود آمده — بر لب آن چشمه فرود آمده
گوی زنخدان تو با گوی سیم — هست جو پرسی ز لطافت دو نیم
آب لطافت جگد از نعمتت — نیست بسی راه ازان تا لبت
بلکه خوی طلعت رخشان تست — گرد شده زیر زنخدان تست
خال زنخدانت بدل شکنی — مانده بکرداب بلا زنکنی
بر لبت آن دانه مسکین که هست — تخم نه مرد دل غمگین که هست
مشک بر خسار جو گلنار تو — نقط زده بر برگ رخسار تو
گرد و کژی بر لرزه کمان بر نتست — کبک دری طوق کشی کرد نتست
سینه تو جون دل عشاق صاف — چیب گسان چاک ازو تا بناف
از پستم بازوی تو کرده یم — زان زده بر ساعد تو بجه سیم
با تو اگر دولت هم زانوئی — هست نصیب کس ازان هم توئی
بهر تماشا گری روی خویش — آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست بتو همدمی قدس — سایه تو همدم قدست و بس
صبحدمی از قدم فرکودای — از سر ت آئیم فرو تا بپای

یک بیک اعضای تو موزون بود — هر یک ازان دیگر افزون بود

جلوهٔ حسن تو در افزونیست — آئینه چونی و چو نیست

صورت جونی شده از وی عیان — معنی چون شده در وی نهان

قبلهٔ هر دیده و این آئینه است — منظر اهل نظر این آئینه است

جلوه این آئینه نور بار — از نظر نی بصران دور دار

کور جه داند که در آئینه چیست — عکس خود افگنده در آئینه کیست

چهر نهان دار که آلود گان — جز زه بیهوده نه بیهود گان

جون بجمال تو نظر وا کنند — از روی خویش تمنا کنند

دیده شهوت نتوانند لیست — از غرض خاطع صورت پرست

با تو بجز راه هوا نسپرند — جز بغرض روی ترا ننگرند

چشم غرض جون نبود نور بند — زود ازین آینه دل برکنند

سپید شود چشم غرض بین شان — سرخ و ملامت شود دین شان

از نظر انداخته خوارش کنید — تیره رخ ار گرد عبارش کنند

حکایت زنگی که روی در آئینهٔ بی زنگ دید و بعکس روی خود آئینه

دیو نژاد جو یکی تیره ابر — لب جو خم نیل کبود و بطر

رنگ جو انگشت نیفروخته — چهره جو پین طبق پسوخته

مانند دهن جون دهن حقه باز — ناشده مسجون در محنت فراز

یافت بره آینه گرد ناک — ساخت بدامن رخش از گرد باک

دیده جو بر روی وی آرمید — شکلی ازان سان که شنیدی بدید

آب دهان بر رخ باکش فکند — وز کف خود خاک بخاکش فکند

گفت که تا قدر تو نشناختند — بر رهت این گونه نینداختند

پیش کسان بستی مقدار تو — نیست بجز زشتی دیدار تو

طینت اگر پاک جو من بودیت — کی بگل و خاک وطن بودیت

از بد و نیکی که بدی اندر بی است — بهر هر چیز که بقدری وی است

جون برخ خویش نظر کم گشاد — عیب بر آینه نه بر خود نهاد

بود همه نور و صفا آئینه — شد ز فرش روی نما آئینه

طلعت او بود بدانسان سیاه — آئینه را چیست ندانم گناه

جامی ازین گنبد آینه رنگ — مرجه نماید بکه صلح و جنگ

کانچه سبب راست و ازار تست — جون نکری صورت کردار تست

مقالهٔ هژدهم در اشارت بعشق که سوزان نمک هواست و جگر خوارانست و جراحت آن راحت جان دلفگارانست

فرخی اسدی ما اصابک من حسنة فمن نفسک

رونق ایام جوانیست عشق / مایهٔ کام دو جهانیست عشق

میل تحرک بفلک عشق داد / ذوق تجرد بملک عشق داد

چون گل جان بوی تعشق گرفت / با گل تن رنگ تعلق گرفت

رابطهٔ جان و تن ما ازوست / مردن ما زیستن ما ازوست

علوی و سفلی همه بند و بند / بست شو قدر بلند و بند

هر که بشب نور دهی یافته / بر تو از مهر برو تافته

چون بتن آزاده ز مهرست دل / سنگ سیاهی است در آن تیره گل

هر که نه در آتش عشقست غرق / از دل او تا بصنوبر چه فرق

کار صنوبر چه بود غافلی / از غم عشق او که صاحب دلی

زندگی دل بغم عاشقیست / تارک جان بر قدم عاشقیست

تا نشود عشق بدل برده کی / گرمی دل نیست جز افسردگی

ای شده کار تو بد از نیکوان / جفت صد اندوه ز طاق ابروان

حال تو از خال سیاهان تباه / روز تو از مشک خطان شد سیاه

ره زن خوابت شده چشمان مست / توبه تو یافته زیشان شکست

هر که شد از سرو قدان سرفراز / ساخت سرت پست بخاک نیاز

هر که برخ نقطهٔ ز سویدا نهاد / داغ غمت بر دل شیدا نهاد

هر که بلب آب حیات آمدش / رخ ز خطش در ظلمات آمدست

گه دم از اندیشهٔ ماهی زنی / ماه فلک بینی و آهی زنی

گه ز گلی خرم و خندان شوی / نغمه سرا بلبل بستان شوی

گه بغزالی دل شیدا دهی / روی چو دیوانه بصحرا نهی

یار هم آغوش بهر باده نوش / تو بس زانوی غم اندر خروش

یار هم آواز بهر پرده ساز / تو ز تب فرقت او در گداز

یار هم آهنگ بهر شیشه تنگ / تو ز دلش کوفته بر شیشه سنگ

زیرکی و زرد چنان گیر یار / کش بود اندر دل و جانت قرار

محرم خلوت که رازت شود / مونس شبهای درازت شود

جغد نه جلوه بهر کاخ چند / مرغ نه نغمه بهر شاخ چند

جلوه گر کنگر یک کاخ شو / نغمه زن طایر یکشاخ شو

روی یکی آر که فرخنده کیست / ترک دوئی کن که پراکنده کیست

میوهٔ مقصود کی آرد درخت / تا نکند پای بیکجای سخت

حکایت آن عاشق که در حضور معشوق بقصد دیگری

110

هر که

دیده گشاد و بدان کنج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سر راهی رسید / جلوه کنان چارده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش / خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او / نافه گشا زلف ز دنبال او
نعره برآورد کای خودپرست / پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس / راه کرم گیر و بفریادرس
تازه صنم چون شغب او بدید / وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شکفت / غنچه نوشین شکفانید و گفت
خواهر من میرسد اینک ز پی / به ز چو من صد سر یکموی وی
نیست ز خوبان سخن انجاک اوست / من کیم و صد چو من انجاک اوست
با شرف حسن خداداد من / رفته بشاگردی استاد من
ساده دل آن وسوسه چون گوش کرد / قاعده کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او / چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره بی ره نگاه / دید رهی دور و کسی بی براه
بار دگر لب بسخن باز کرد / لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی / به که بگردانی ازین هرزه روی
قبله مقصود یکی بیش نیست / قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط ادب ترک دوئی کردنست / روی ارادت بیک آوردنست
چون ز یکی رو بدو آورده / رسم نوشت این که تو آورده
چند کشیدن ز دو بینا گزند / دیده دل جامی ازینان ببند
چشم ترا گر نه غبار شکیست / چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

مقاله نوزدهم در حسب حال خام طمعانی که از شعر دامی در ساخته اند و در دست و پای هر پخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم برگرفت / دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران / کرد نگاهی بفراست در آن
هر چه سزا بود بسقین بسفت / وانچه نه در پرده نهانی نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار / گوش جهان را شده بین گوشوار
حیف که این قوم گهر ناشناس / مهره کش سلک امید و هراس
هر چه بران نام گهر بسته اند / مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر و کرده ز شرف زهره کی / زان شرف افتاد بخر مهره کی

ای که رسد بر دل دانش ورت / مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده گشائی هنر خویش باش / نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدو کانچه دوران بهوش / جنس گرانرا مشو ارزان فروش
داشت فلک چون بتو ارزانیش / تو مده ارزان ز گران جانیش
چند ز تار طمع دیو لاف / بر قد هر سفله شوی حله باف
چند نهی نام لئیمان کریم / چند کنی وصف سفیهان حکیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون / ناید از امساک ز دستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی / وصف بحر گوهر افشان کنی
وانکه بتعلیم که ماه و سال / شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش / واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گریه بر آید خروش / رو نهد از بیم بسوراخ موش
آنکه بصد نیش یکی قطره خون / ناید از امساک ز دستش برون
نام کفش قلزم احسان کنی / وصف هجر را گهر افشان کنی
شیر زیان ببر بیان گوئیش / بلکه دلاورتر از آن گوئیش
این همه اندیشه ناراست چیست / این همه آیین کم و کاست چیست

این همه از حرص طمع زاده است / خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود جوع و طمع از سبع / گرسنه خمند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد / پشت قناعت بزمین آورد
رخت به بیغوله ماتم کشی / بیهوده چند فراهم کشی
پوست کنی معنی استاد را / عور کنی طرف بغداد را
برکشی از شاهد اطلس لباس / اطلس و سبابش ندانی پلاس
قافیه معیوب وری ناروا / علت وزنش الم بی دوا
صدر و عجز بی مزه و خام ازو / حشو خبر داده خود این نام ازو
از تعب طبع کج اندیش خویش / چون شوی آسوده نهی پیش خویش
کهنه دواتی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت بر درنگ
خامه چو نظم سخنت سخت سست / املا ناراست خط نادرست
گشته دو تا میل سوادش کنی / واسطه نیل مرادش کنی
در سر دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که مبیناد کس / منتظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / بر زبر بهتری از خود سوار

پیش روی بوسه بپایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی

رقعهٔ شعر آوری از سر برون / صد رقم از حرص و درون

آرد این رقعه که صد باره باد / نامهٔ عصیان قیامت بباد

تا نخورد زخم سفاهت ز تو / رقعه ستاند بکراهت ز تو

او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز

بیهده گفتار تو در مدح کس / نقش بر آبست گره بر نفس

مژده از آن بیهوده بیهوده است / خاصه از آن کس که نفرموده است

طرفه که کاری به تبرع کنی / باز بر آن مژده توقع کنی

سوخت جهان از طمع خام تو / خلق بجان آمد از ابرام تو

ترک لجاج و کم ابرام گیر / یکدم ازین دغدغه آرام گیر

خواجه ز فضل تو بصد دل ملول / تو ز ندیمش زبان بر فضول

تو بحضورش بسرور آمده / او ز حضورت بنفور آمده

منتظر وقت نشسته که چون / با تو نهد دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه را که بروی لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری / شاعریش کرد لقب لاغری

گفت به نظم خوش و شعر فصیح / بهر یکی خواجه فربه مدیح

خواجهٔ مسکین چو مدیحش شنید / بوی توقع بمشامش رسید

کرد از آن نامه پر رنگ و بو / خاطر او رم چو ز لاحول دیو

خاست از آن انجمن پر گزند / کرده توجه سوی قصری بلند

چون نفس از فربهیش گشته تنگ / در رهش افتاده زمانی درنگ

گفت بدو لاغری مدح سنج / فربهیت میدهد ای خواجه رنج

خواجه از آن نکته چو گل بر شکفت / با دل صد باره بخندید و گفت

رنج همه گرچه ز تن پروریست / رنج من اکنون همه از آن لاغریست

لاغری از فربهیم دست برد / در کف صد محنت و رنجم سپرد

جان تو جامی بدرون لاغرست / حرص تو از جان فربه تر است

عمر گرانمایه بسر می بری / غافل ازین فربهی لاغری

مقالهٔ بیستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت بنبات حسن پرورده باد و در میدان بلاغت بنهایت کمال آورد

ای شب امید مرا ماه نو / دیدهٔ بختم بخیالت گرو

از بس سی روز برآید هلال / روی نمودی تو بس از شصت سال
سال تو چارست بوقت شمار / چار تو چل باد چلت باد چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال / سیر کنی در درجاتی کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا / باد لقب دولت دین را ضیا
میکنم از خامه حکمت نگار / بهر تو این نامه حکمت نگار
گرچه کنون نیست ترا فهم بند / چون بحد فهم رسی کار بند
تا نشود برقع تو موی روی / پا منه از خانه ببازار و کوی
سلسله بند قدم خویش باش / حبس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت هم خانگان / رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود / خاصه که سالش ز تو افزون بود
ور بدبستان سر و کارت نهند / لوح الف بی بکنارت نهند
بهلوی هر سفله مشو جانشین / از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف / بین که چسان کج شده در لام الف
لوح خود آندم که نهی بر کنار / چون الف انگشت از آن بر مدار
دال وش از شرم فکن سر به پیش / صاد صفت دوز بران چشم خویش

خنده زنان گاه بآن که بایند / رشته دندان منما همچو سین
دل مکن از فکر پریشان دو نیم / تنگ دهان باش ز گفتن چو میم
گوش مکن بیهوده هر قیل و قال / تا نکشی درد سر گوشمال
دار ادب درس معلم نگاه / تا نشوی طبلک تعلیم گاه
سیلی او گرچه فضیلت ده است / گر تو بسیلی نرسانی به است
پی چو بسر منزل قرآن پری / روزی هر روز از آن خوان خوری
چند گره زن بمیان رحل وار / شاهد مصحف بنشان بر کنار
باش ز رخسار نکو فال او / محو تماشای خط و خال او
هرچه کنی زو گره سلک خویش / ساز بتکرار زبان ملک خویش
حرف نوشته بدل طفل خویش / گر لک نسیان نتواند سترد
چون که حق حفظ وی آری بجای / حفظ از جانت شود غم زدای
دست طلب نه بقلم گاه گاه / شو بسوی خط خط رو براه
باز نشان از ره کسب کمال / از نم آن نایزه کرد ملال
کوش بتحسین خط از هر نمط / لیک بخندان که شوی جمله خط
صفر مکن بهر سه انگشت خویش / از گهر هر هنر مشت خویش

مراد از کسب کمال علم است یعنی اگر از خواندن ملول شوی بنوشتن شغل کن تا از راه طلب علم غبار و ملال باب نایزه قلم فرو نشیند یا مراد از کسب کمال علم خط باشد ۱۲

118

شعر اگرچه هنر دیگر است / شمه از عیب بشعر اندر است

شعر که عیبش ز میان سر زند / همت پاکانش قلم در زند

ور قدرت که گهی اندیشه اش / کوش که چون من نکنی پیشه اش

هر نفس آمد گهر ارجمند / قیمت آن بیشتر از چون چند

آن گهر از دست مده رایگان / خاصه که در مدح فرومایگان

محنت این کار بخود ره مده / رنج کشی در طلب علم به

تاج سر جمله هنرهاست علم / قفل گشای همه درهاست علم

در طلب علم کمر چست کن / دست ز اشغال دگر سست کن

با تو بس از علم چگویم سخن / علم چو آید بتو گوید چه کن

علم کثیر آمد و عمرت قصیر / آنچه ضروریست بدو شغل گیر

هرچه ضروریست چو حاصل کنی / به که عمارت گری دل کنی

آنست عمارت گری دل که دل / وا کشی از کشمکش آب و گل

پای بدامن کشی و سر بجیب / تن بشهادت دهی و جان بعیب

یاد خدا بردگی هش کنی / هرچه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هشیار با مرید فراموشکار

ساده مردی ز جهان شسته دست / آمد و در صحبت پیری نشست

گرم نکرده بزمین جان هنوز / خاست از آن انجمن دلفروز

پیر برآشفت که تعجیل چیست / نفرت دیو از دم جبرئیل چیست

گفت قضا برده کش هوش کش / نادره چیزیم فراموش کش

میروم این لحظه بهر راه و کوی / تا کنم آن گم شده را جست و جوی

پیر خروشید کای بوالهوس / در دو جهان هست یکی چیز و بس

کان نه سزاوار فراموشیست / قبله گویائی و خاموشیست

گر همه آفاق در آغوش تو / باشد و آن چیز فراموش تو

غایت آگاهی تو غافلیست / حاصل اوقات تو بیحاصلیست

ور بود آن چیز فرا یاد تو / شاد کن خاطر ناشاد تو

گو دو جهان گشته فراموش باد / لب ز سخنشان شده خاموش باد

جامی ازین مشغله خاموش کن / هرچه نه آن چیز فراموش کن

زانکه سرانجام تو خاموشیست / آخر کار تو فراموشیست

گفتار در تعریف در خاتمه و تعریف این جواهر آبدار

خامه چو بر موجب جف القلم / خشک باستاد ازین جوش رقم

بهر دعا از لب ام الکتاب / حرف سقاک الله اش آمد خطاب

روح امین دست بر آمین گشاد / چرخ برین سبحه بروین گشاد

گوهر آن سبحه بپایش فشاند / در قدم غالیه سایش فشاند

گفت جزاک الله ازین فیض پاک / از تو بسجاده نشینان خاک

نقش شفاخانه عیسی است این / یا رقم خامه مانی است این

غنچه از گلبن ناز آمده / یا گلی از گلشن راز آمده

حرف کش دفتر فرزانگی است / تازه کن مایه دیوانگی است

قفل گشای در کاخ صفاست / عطر فزای گل شاخ وفاست

صبح طرب مطلع انوار اوست / جیب ادب مخزن اسرار اوست

نظم کلامش نه بغایت بلند / تا نشود هر کس ازو بهره مند

سر معانیش نه زانسان دقیق / کش نتوان یافت بفکر عمیق

لفظ خوش و معنی ظاهر درو / آب زلالست و جواهر درو

از خس و خاشاک چو پاکست آب / می نشود بر در و گوهر حجاب

شاهد اسرار وی از صوت حرف / کرده لباس بر خود شگرف

بسته حروفش تتق مشکفام / حور مقصورات فی الخیام

ماشطه خامه چو آراستش / از قبل من لقبی خواستش

تحفة الاحرار لقب دادمش / تحفه باحرار فرستادمش

هر که بدل از خردش روز نیست / در نظرش هر ورقی گلشنیست

راست چمنهاست در آنجا سطور / پر گل شادی و نهال سرور

چون ز زر جدول شان آب خورد / سبزه تر کرد وی از لاجورد

کرد مجلد سوی جلدش چو میل / داد ادیم از سر مهرش سهیل

زهره شد از چنگ خوش آوازه اش / تار بریشم ده شیرازه اش

هیکل آیات گرامیست این / حرز حمایت گر جامیست این

باش خدایا بکمال کرم / حافظ او را آفت هر کج قلم

کاظلمت کلک وی ازین حرف نور / دار چو انگشت بد اندیش دور

چون بتراشد ز سر خامه نیش / سازد از آن نیش دل نامه ریش

خط وی از خط دانش برون / گشته بسر حد خطا رهنمون

چون خط تقطیع نه بر اصطلاح / از حک اصلاح نگیرد صلاح

تیغ کند خامه سر تیز را / رشته برد نظم دلاویز را

کلک وی از چوب عوان برتر است / وزن کش و ز قافیه ویران گر است

دیده حرفی که بود دیده باز | کرد و از و وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو بکلک هوس گشاده | نقط نه بر جای نهد چون مگس بسته
گاه نهد بر رخ عم خال غم | گاه شود سیم ز دستش ستم
بس که مرید از قلمش مرتد است | چند وی انجا که نویسد صد است
چند بلب تاج حکایت دهیم | شکر بتاراج شکایت دهیم
شکر که این رشته بپایان رسید | بخیه این خرقه بدامان رسید
مهر نه خاتمهٔ این کتاب | شد رقم خاتم تم الکتاب

بسر حد اتمام رسیده شد و در رشته انتظام کشیده امد این مهرهای
خراشیده و از صدف و حرف تراشیده هر چند
عقد لولوی ابدار گردن بند سروران و گوشوار هنروران
نشاید امید است که سبحه وار دست آویز پای افتادگان
و انگشت نمای سر رشته ز دست ازادگان گردد بمنه
و کرمه امین یا تم تمام شد کتاب [redacted]

هل الكتاب تحفة
من مقالات مولانا
عبد الرحمان جامي

بسم الله الرحمن الرحيم

يا كسكج يا كسكج يا كسكج

بسم الله الرحمن الرحيم

لي خمسة أطفي بها الرزء الحطما المصطفى
ولمرتضى وبناهما ولفاطما محمد مصطفى
صلى الله عليه وسلم

نام این
سنجه

بسم الله الرحمن الرحيم

يا كسكج يا كسكج يا كسكج

شنیدم کوسفندی

کتاب سنجه

این کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

المنة لله که بخون کر خفتم — یکچند چو غنچه عاقبت بشکفتم
از کشمکش چرخ بسی آشفتم — کز کوهر راز سبحه واری سفتم

سبحان الله این چه کوهرهاست که در نیسان احسان
از رشحات سحاب فضل در صدف صدق کرد آمده و بدست
یاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده
ناطقه هر یک را بمثقب تامل سفته بالماس تعمق
بغوران فرو رفته آنگاه برشته مناسبت و علاقه
ملایمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده
والحق سبحه آمده است که اگر مسبحان مجامع قدس دست
بدستش کردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس

Nisan-a Hasan

بانکشتش

بانکشتش فراهم نمایند بان سرا استغفر الله چه میکویم صدف پاره
چند بی مقدار بر هم ریخته و خزف ریزه چند بی اعتبار
با یکدیگر آمیخته لعب کوکان را لایق و طبع دیوانکانرا
موافق نه بالغ نظرانرا بآن کاری و نه کامل خردنرا ازان
اعتباری چون محالات مستان همه بیهوده و چون خیالات
تنکدستان بغرض آلوده و با این همه امید میدارم که پردکیان
نشیمن معنی را پیرایه جمال کردد و جلوه نمایان انجمن

دعوی را سرمایه کمال
جامی که قوی شکسته حالست — در دست زمانه پایمالست
چون فال زنان ناخردمند — کرد آورد دست مهره چند
باشد نظر خجسته فالی — افتد بچنان شکسته حالی
یارب بمسبحان افلاک — صادق نفسان عالم خاک
کین سبحه که جمله تاب و پیچست — هر چند که در حساب هیچست
با اهل صفاش روبره دار — وز دست معاندان نکهدار

تاج در ساختن این شاهد غیبی به بی عیبی مباهی

بتاج جمله که مرصع است بجواهر اسما و صفات

ابتدی بسم الله الرحمن — الرحیم المتوالی الاحسان
میکنم از نم این آبحیات — زندگی بخش دل اهل نجات
تر زبان خامه مشک افشان را — تا معطر کند این عنوان را
نافهٔ آهوی تاتارست این — نفحهٔ طبلهٔ عطارست این
خوش نفس غنچهٔ باغ قدمست — تازه رس میوه شاخ کرمست
بر رخ عقل دری غیب گشاد — لوحه بر نامهٔ لاریب نهاد
نقش هر لوح که این حرف وفاست — طالبان را در فردوس نماست
خرم آنکس که ازین در چو بیافت — بوی فردوس بفردوس شتافت
نیست فردوس جز اسرار شگرف — که بود درج درو حرف بحرف
نتوانی که زنی از پی دم — تا نه بندی لب از آغاز بهم
یعنی ای کرده با این نامه پسند — لبت از هر چه جز این نامه ببند
سینش از کنگره طارم عرش — قیرگون سایه بکافور فرش
یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز — بتو نیز است درین سایه گریز
بتو مفتوح ز هر حلقه میم — روزن نعمتی از باغ نعیم

هر الف جان عدو را خاری — بلکه در چشم دلش مسماری
گم شده نطق زبانی بنظام — تا ز لامش نرسیدست بکام
باش بنگر که روان کرد بجهد — در گلوئی تو دو چشمه است ز شهد
بهره ور شد دل مجروح ز ریش — ریش را یافت از جراحت خویش
حاش حاشا که بود گاه شمار — بجز از عد چنان نکته گذار
ابروی نون وی آن قبله راز — که کند دل ز وی آغاز نماز
یاش عشریست ز آیات جمال — عشرت کامله اش نعمت کمال
حرکاتش ز وفور برکات — داده جنبش بدل آثار حیات
سکناتش بسکون راه نمای — روح را در کنف سرکشای
نقطهایش چو فروزنده نجوم — بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید کزو شانه نماست — فارق معنی شدت ز رجاست
جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب — که دمد نکهت پاکیش ز جیب
شیوه جلوه نمائی ز تو یافت — صورت چهره گشائی ز تو یافت
کرد از بسمله تاج افرازش — عقد توحید حمایل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر — هیچ زیور به ازین عقد گهر

هس مرهم

سنگ زن

در ترشیح این شجره بر شجرهٔ توحید و توشیح صدر این مخدره بر شاخ تحمید گوید

انما الله و اله واحد / فهو المنعم و هو الحامد

می نهد شکر نعمت بدهان / میکند شکر گذار بزبان

شکر فضلش چو عطائی دگر است / باعث شکر و ثنائی دگر است

کی شود در نظر خورده سپاس / منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس

هر که جانیش بود در بدنی / گر شود هر سر مویش دهنی

باشد از هر دهنی گشته زبان / هر سر موی بصد نطق و بیان

ابد الدهر سخن ساز کنند / پرده از نوی و کهن باز کنند

نتوانند که آرند بجای / یکسر مو ز کرمهای خدای

آن بتاریخ قدم از همه پیش / آن بتوقیع کرم از همه بیش

آنکه بی لوح و قلم کرد رقم / بر سر لوح عدم حرف قلم

چشمهٔ قاف قلم تا بگشاد / موج فیض از دل دریا بگشاد

نه فلک با همه اختر که درو ست / نه صدف با همه گوهر که درو ست

همه زان جنبش جود افتاد ست / که بصحرای وجود افتاد ست

نیلگون چرخ که بپشت نجمش / یک حبابیست ز نیل کرمش

رنگ نیلی حبابست دلیل / که بدیده آمده از لجهٔ نیل

زانچه در کارگه بوقلمون / از شکاف قلم آورد برون

طرفه نونیست نگون چرخ برین / نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین

هر که پی برده باین خوش رقمست / عارف نکتهٔ نون والقلم است

مرد راهش که رود بی ره گم / رخش او راست فلک کاسهٔ سم

اینک اینک بنگر شاهد حال / میخ انجم زده و لعل هلال

تا درین طبع فریبنده سرای / ننهد حادثهٔ زلزله پای

بهر سر کوبیش از سنگ جبال / کرده دامان زمین مالامال

بحر جودش که فلک فلک آمد / بانگ موجش لمن الملک آمد

گوش ماهیش چو این حرف شنید / جز خموشی ز سخن چاره ندید

از زبان گرچه تهی داشت دهان / لله الواحدش آمد بزبان

واحدست او و زمانی تا ماه / همه بر وحدت او یند گواه

نیست در رشتهٔ وحدت خم و پیچ / همه او آمده باقی همه هیچ

هست در دایرهٔ لیل و نهار / بابی از رحمت او فصل بهار

باغ پر زیب ز صنعت ورش / آب آینه ز روشن گرش

باد ازو غالیه سای اندوز / مرغ ازو نغمه سرای آموز

بست جیب سمن از غنچه گره / بافت گرد چمن از خیره زره

زوست محروس بفانوس سپهر / از دم حادثه شمع مه و مهر

با ولی اجنحه مرغان فصیح / داده دانه بی قوت از تسبیح

صاحب بازوها

دست صنعش گل آدم چو سرشت / بخلیفه گریش نام نوشت

تاج تکریم نهاد از کرمش / داد از علم آدم علمش

بسر مسند تعلیم نشست / طاعنان را دهن از طعن ببست

همه را کرد ترشح زانا / رشح سبحانک لا علمنا

ساخت محراب ملایک رویش / سجده بردند یکایک سویش

بجز آن آتشی دیو نژاد / که بمسجودی او سر ننهاد

کور دل بود بمیل انا خیر / دیده نگشاد بخیریت غیر

چون نه کردن نهی آمد فن او / لعن شد طوق نه گردن او

پشت در کینه دری محکم کرد / روی در وسوسه آدم کرد

دانه را در نظرش تزیین داد / ره بدام خطرش تلقین داد

سوی دانه ز طمع گام نهاد / دانه اش در دهن دام نهاد

کرد

کرد عصیانش برخساره نشست / پشت عهدش ز عصا خورد شکست

ذلتش پرده ظلمت افراشت / توبه اش بانگ ظلمنا برداشت

تابش مشعله تاب علیه / ریخت انوار هدی بین یدیه

توبه قبول کردم برو

ما که در ظلمت هر مشغله ایم / طالب نور از آن مشعله ایم

خیز جامی که مناجات کنیم / روی در قبله حاجات کنیم

بو کزین مشعله نوری برسد / جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات بر آوردن و در حلقه اجابت کعبه حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی / سرخ روئی ده هر جا خجلی

چاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران

برافرازنده فیروزه رواق / شمسه زرکش زنگاری طاق

تاج بر سر نه زرین تاجان / عقد بند کمر محتاجان

جرم بخشنده و بخشاینده / در بروئی همه بگشاینده

ابر سیرابی تفتیده لبان / خوان خرسندی روزی طلبان

گنج جان سنج بویرانه جسم / حارس گنج بصد گونه طلسم

دیر پروای بخود بسته دلان / زود پیوند دل از خود گسلان

8

نقل حکمت نه کنجینهٔ دل — رنگ فطرت برآینهٔ دل
مرهم داغ جگر سوختگان — شادی جان غم اندوختگان
نقد از کم کن کشای — صبح عیش از شب اندوه نمای
مونس خلوت تنهاشدگان — قبلهٔ وحدت یکتاشدگان
تیر باران فکن از قوس قزح — از صبا باده ده از لالهٔ قدح
پردهٔ عصمت گل پیرهنا — حلهٔ رحمت خونین کفنا
دانهٔ نخل زتو شهد فروش — خانهٔ نخل زتو چشمه نوش
لب براز خنده زنو غنچه بیاغ — داغ برسینهٔ زتو لاله براغ
غنچهٔ شکدل ازباغ توایم — لاله سان سوخته داغ توایم
هر که بردل زتو داغش باشد — زانچه غیر تو فراغش باشد
هرچه غیر تو رقم کرده تست — گرچه پرورده تو پرده تست
چند برطلعت خود برده نهی — پرده بزدار که بی پرده بهی
این نوا رقام قدیمی فهرست — برقلم جای قدم بازدهست
تازه رس قافلهٔ بازپسان — بقدمگاه کهن بازرسان
بانگ برسلسلهٔ عالم زن — سلک این سلسله رابرهم زن

عرش پایهٔ نجبان ازجای — درفکن پایه گرپسی ازپای
چیدکن برشجر سدره جمن — هرسرپیچ کن وشاخ وشکن
برخم رنگ فلک سنگ انداز — رخنه اش درخم نیرنگ انداز
رنگ لعل تیر کی ست وشکی — به زرنگینی او پی رنگی
بی ست — بی زنگ راحت که چنین بی ز — اثر زنگ زیهای ویست
هست رنگی همه زین رنگ گزری — دست نیلی شده را نگشت گزی
مهره را بفکن طشت زبام — تابرآرند بپسوای نام
پرده برده نشینان ندرند — وز پس پرده دری درنگذرند
کمر بستهٔ جوزا بکشای — گوهر عقد ثریا بنمای
زهره را چنگ طرب زن بزمین — چند باشد بعلک بزم نشین
خامهٔ تیر بکش زانگشتش — بعلک زانگشت تهی کن مستش
جاردیوار عناصر که بماه — عطارد سرکشیدات ازین مرحله گاه
مهره مهر بکنش ازپسر هم — شوازان مهره کش سلک عدم
آب رابر سرآتش بنگار — تا شود اگه ازو دود برآر
زآتش قهر بر تری آب — بهر بر عدمش ساز سراب

بادرا خاک سیه ریز بفرق / خاک را کن ز نم طوفان غرق
نامزد کن بزمین زلزلها / ساز از آن عالیها سافلها
ماهی و گاو که در بار وی‌اند / با همه بار نگهدار وی‌اند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم / پشت ماهی ببر از اره دو نیم
هرچه القصه بود رنگ نمای / همه زاینه هستی بزدای
تا بمشتاقی افزون ز همه / بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاکی تو و عالم سایه / سایه با نور بود همسایه
حق همسایه کیم دار نگاه / سایه وارم مفکن خوار براه
معنی نیک سرانجامی را / جام صورت بشکن جامی را
باشد از سایه کیان دور شود / ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بیرنگی روی / یابد از گلشن بیرنگی بوی

تخم درود در زمین معذرت کاشتن و خوشه مغفرت درویدن و توشه آخرت برداشتن

اولین زاده قدرت قلمست / که ز نوکش دو جهان یک رقمست
نه قلم بلکه یکی تازه نهال / رسته از روضه اقلیم جمال
گوهر معنی خیر البشر است / که مر او را شده تخم و ثمر است

سلک هستی چو درآید بشمار / او بود اول فکر آخر کار
صورتش گرچه ز آدم زاده / معنیش اصل وجود افتاده
روشنست این بر هر فرزانه / که ز هم زاد درخت از دانه
قبله بنده و آزاد ویست / علت غائی ایجاد ویست
از رخش نور ربائی همه را / وز درش کارگشائی همه را
طرفه نامش که بآن نامزد است / گرد نعلین ز حرفین مدست
آدم اینک شرف سرمد را / تاج سر کرده بیادش مد را
کل شهر دو جهانست بلی / هست شهر و گلی زو مثلی
گل که آمد عرق رخسارش / نیست جز شبنمی از گلزارش
بود پیش از رقم تازه او / بی صریر قلم آوازه او
لوح ز آثار قلم هیچ نداشت / که برخ حرف تمناش نگاشت
عرش را پایه برکرسی بود / کز قدومش بجز پرسی بود
تا درآید بشتر گشته سوار / بود گردون شتران گرد قطار
بودش ایام بره بنشسته / چار طاقی ز عناصر بسته
نورش از جبهه آدم بنمود / سر نهادند ملایک بسجود

نوح در مهلکهٔ طوفانی / پشت ازو یافت بکشتی بانی
بوی لطفش به براهیم رسید / گلشن از آتش نمرود دمید
یوسفش بود بدرگاه کرم / بنده و قیمت او هفت درم
طلعتش آتش موسی افروخت / لبش احیا بمسیحی آموخت
یافت در قافلهٔ فاقه خوشی / صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در زاویهٔ فقر نهاد / داد صد تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس / خانه روب حرم او بلقیس
فرخ آن روز که از ممکن راز / بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه به بطحا افراخت / مکه را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو بی سایه اش از قدر بلند / بر سر تشنه لبان سایه فکند
ریگ از اکسیر قدومش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد
آفتاب سحر ایمان ویست / نیر چاشتگه احسان ویست
مشرقش مکه و مغرب یثرب / پر ضیا مشرق ازو تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یکشب / دعوت گرسنه جسمان عرب
قرص مه را بی یکمشت لئیم / بسر انگشت کرم کرد دو نیم

نیست

نیست زین هیچ عجز عجمی / که نسودند بآن قرص بسی
شب ز قدم دیگر جا تا فرق / بود رخشنده براقی چون برق
اشهبی همچو شهاب آتش پای / نعل او چون مه نو گردون سای
گنبد خاک بسی پشت فکن / راند ز آفاق برون گنبد زن
خرقهٔ تن بسر عرش کشید / خرقه را کند و بذو العرش رسید
شد از آن نور بقا دیده فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان
بیکی چشم زدن نور بصر / میکند بر همه افلاک گذر
آزمون را بسوی چرخ بلند / چشم بگشاد همان لحظه به بند
بین که نور بصرت بی تک و تاز / چون بگردون رود و آید باز
بقلم گر نرسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش
بود روحش قلم صنع ازل / گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد خط اگر دیده ببست / بکمالش نرسد هیچ شکست
نور بود او و خط تیره ظلم / نشود نور و ظلم جمع بهم
یارش چار گه گوهر کانند / قصر دین را چو چهار ارکانند

عجز

14

صدق و عدل اوریوی وجود و حیات ست — که آبشان بجهان ماندهٔ بقا ست

همه مرضی همه راضی رفتند — قرب حق را متقاضی رفتند

کشته در قرب حق اند اکنون گم — رضی الله تعالی عنهم

جهرهٔ شاهد سخن بزیور خطاب آراستن و منهو ختم
برسعادت اد خاتم نبوت خواستن

ای قمر طلعت یکی مطلع — مدنی مهد و یمانی برقع

شقهٔ برقع تو برق افروز — لمعهٔ برق زخت خرمن سوز

لیلة القدر زمویت تاری — وحی منزل ز لبت گفتاری

طره است سود همه سودها — انتخابی ز حوروش طاها

قاب قوسین عیان زابروت — نقش حم خم گیسویت

با توانان که در جنگ زدند — درج یاقوت ترا سنگ زدند

گوهر جام لبت را خستند — ساغر دولت خود بشکستند

رخنه افتاد ازان حیله گران — در صدف گوهر صافی گهران

سلک بندانت بخون پنهان شد — رشتهٔ لولو و مرجان شد

کس نگردست بدل سنگی — دیو پاکیزه بدین رنگی

نخل قد بیدی و رطب باره لبت — چشمه از سنگ خیزان رطبت

یعنی از کوشش خسان در تو نیک — دارد ای خواجه ازین لب لب سنگ

گویبا چرخی ملک و ملک — زد ازان پسته زرت را نمک

ناکند عرض بهر ناپره کار — زیور حلم ترا پاک عیار

لاجرم حقه ات از صدمت سنگ — راه بنا گوش همه مهر دهان داد زخار

حلم تو بود اهد بلی کوه شکوه — کی یک سنگ فرو ریزد کوه

گر ازین کوه صدای برسد — هر کدائی بنوائی برسد

گر برآری بشفاعت نفسی — بگشاید گره از کار بسی

تا بخواب اجل کوهر باک — خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آستت — کینی گنبد ترا با کفشت

جند در حجلهٔ تنها خفتن — جهره از گرد فنا نارفتن

جند در پستر جفا بنشستن — در برین خاک نشینان بستن

جند از پنبل تو پیکانه — دل بصد شاخ نشیند شانه

جند بی نرگس پاکت ز غبار — خانهٔ سرمه بود تیره و تار

جند نعلین ز بابوس تو فرد — جفت باشد بهزاران غم و درد

خوابت از هفصد و هشصد یکدشت — قدبرافراز که از چد بکدشت

دشت از بردیمن پیرون — کف زجلباب کفن پیرون

شانه زن پسلسلهٔ مشکین را — سرو کش زکپس عالم بین را

جلوه را خلعت ناز اندر بوش — حلهٔ لعل طراز اندر بوس

کرده نعلین حلاوت در پای — از درجره خرامان بدرای

طاق محراب تهی کن زخسان — سرش از فخر بکیوان برسان

منبر ازنی قدمان خالی ساز — قدرش از معقدم خود عالی ساز

خطبهٔ ملت ودین ازسر کیر — کشف اسرار یقین ازسر کیر

پرده بکشا زرخ صدیقی — بدران پرده هزندیقی

دِرّهٔ عدل زدست عمری — زن بفرقه پسرخیره سری

خوی فشان کن زحیا عثمانی — ریز برکشت وفا بارانی

بنجه ورکن باسداللهی را — بوست برکن دوسه بوجهلهای را

ظالمانرا بی کاری بنشان — ابتان ریزد غبار نی بنشان

تاج ملک ازسر دونان بربای — تخت ودولت زربونان بربای

ساعد کج رقمان ساز قلم — زن ازان قاعدهٔ راست رقم

بی ریا نازنی خشم چو مرگ — راه دانی به اقلیم فرنگ

ورنه خواهی که زاقلیم بقا — آوری روی بدین شهر فنا

تازه کن عهد کهن عهدی را — ده ولی عهدی خود مهدی را

علمش برحرم بطحی زن — تیغ قهرش بسر اعدا زن

مهد عیسی زسر خرخ برین — کپتران در ستم آباد زمین

بارد جال وشان برخزنه — به بیابان عدم پرده شان

عاصیان بی سروسامان را — توانند دست امید بدامان فشانند

خاصه جامی که کمین بنده هاست — جشم کریان بشکرخنده بست

بهرهٔ نیست زطاعت ورش — لب بجنبان بشفاعت کرش

بوکه نقد خودازین ورطه هم — برد ازره زنی دیو پسلیم

در دعا ردوام دولت سایه شهریاری که پایه

دولت شهریاران بخاک مذلت افتاده اوست

واستدعای مزید رفعت بخت تاجداری که بخت تاجداران بسای استادهٔ او

چون نی خامه شهم نکشت نمای — بنوا سازی توحید خدای

ولکش زمزمهٔ دیکر ساخت — پردهٔ نعمت پیمبر برداخت

بر جوان زمزمه کوتاه کند — که ثنا گیری شاه کند

شاه والا کمری دریا کف — که فلک گوهر او راست صدف

حامی بیضهٔ کیتی ز فتن — بر پر فتنه گران بیضه شکن

عدل او صفحهٔ ایام به تیغ — کرده پاک از رقم درد و دریغ خود

رای او راست حمید اوراحت — جتر او سایه بخورشید افگند خت

کفش ابریست که گوهر بارد — بلکه خورشید صفت زر بارد

کرجمن زا بر کفش برگردد — هر گل از وی طبقی در گردد

ور بروز رکند از جود نشار — مشت دینار شود دست چنار

خیل اعدایش که بی دست و سرند — دست برهم زده یک مشت حسند

برق قهرش جو رسد زهر الود — دود شان بگذرد از حرح کبود

کار مظلوم بود ساختهٔ اش — ظلم از افاق برانداخته اش

پیش ازین تقد بسی گنج سکرف — نه میزان کرم کشتی صرف

عدلش اکنون که بعالم علم است — مانع صرف جو عدل عمر است

نامش آن گوهر تاج اورنگ است — که بر و بحر کلامش تنگ است

این — پین کز فیض ازل آراش — که جوی هست گرامی نامش

ذاتی از تاج وری یافته زیبایی — تاج سلطان بعوذات حسین

ی خرد داده جمال ابدت — نام نیکوز ازل نامزدت

سکه را خطبه لقب داری تست — خطبه را سکه بنام تو درست

هست نیکو بد عالم همه بوست — انچه مغزاست در و نام نکو است

هشتم ازین بوست سوی مغز کشای — مغز مغز است سوی مغز گرای

تیک نام اند بحر و بری — نامور شو به نکو نام تری

با کبا زان که همه خاک تواند — جرعه پرورده می پاک تواند

کنج نه کنج فشان هر دو تویی — تاج ده تاج ستان هر دو

سه سه جشم جهان خاک ره — طوق جان حلقهٔ بند کمرت

هست میدان سخن بیک بسی — جون رود راه ثنای تو کسی

حرف راکی بود آن گنجای — که شود طرف ثنا پیمای

بحر معنی جو شود موج سکال — حشمه حرف بود شک محال

کوزه از بحر جهد رویزه کند — بحر پید است جه در کوزه کند

نیست جون این غرض انجام پذیر — به که کردم زدعا زمزمه گیر

ز سپهر تا فلک صبح شکاف — شع خورشید برارد زغلاف

جام عشرت جمله شود و دست آرزو
جمله بجهان زندگی دولتان باد

فرق حاسد ز تو بشکافته باد / روز و شب تافته و بافته باد
یافته کام تو در باغ امل / تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر ابدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشته آمال عقده کشاست و هر مهره از آن در گردن احوال مهر افزا

شب که زد تیره کی مهرهٔ گل / قیرگون خیمه ز مخروطی ظل
اختر از سیم و شهاب از زر ناب / ساختند از پی آن میخ طناب
چون بمشک قفس مشکین رنگ / گشت بر مرغ دلم عالم تنگ
بر خود این تنگ قفس چاک زدم / پای بر طارم افلاک زدم
عالمی یافتم از عالم بیش / هر چه اندیشه رسد زان بیم بیش
عقل معزول که گرد آوریش / وهم عاجز ز مساحت گریش
نور بر نور چراغی حرمش / فیض بر فیض سحاب کرمش
سنگ بطحاش گهر دار همه / ابر صحراش گهر بار همه
بر سرم گوهر در چندان ریخت / که مرا رشته طاقت بگسیخت
حیفم آمد که از آن گنج نهان / نشوم بهره ور و بهره رسان
گوش جان را صدف در کردم / جیب دل را ز گهر بر کردم

باز

باز گشتم بقدمگاه نخست / عزم بر نظم گهر کرده درست
هر چه زانجا گهر و در رفتم / همه ز الماس تفکر سفتم
بس سحرها که بشام آوردم / شامها همچو شفق خون خوردم
مرسله مرسله بر هم بستم / عقد بر عقد بهم پیوستم
سبحه شد بی ابرار تمام / خواندمش سبحة الابرار بنام
قدسیان دست بان آوردند / دعوی نحن نسبح کردند
مهرهایش ز خرد مهره بپای / عقدهایش ز فلک عقدگشای
سلک آن دایرهٔ مرکز دین / رشته شمع شبستان یقین
نقد هر عقدی از و کان گهر / داده آرایش دکان دگر
میرسد عقد عقودش بچهل / هر یک از دل گره جهل گسل
اربعینی ست که درهای فتوح / زو گشادست بخلوتگه روح
گرت این سبحه اقبال شرف / افتد از گردش ایام بکف
طوق گردن کن و آویزه گوش / بده و صد عقد در آنرا مفروش
بو که چون سبحه درآئی بشمار / رسدت دست بسر رشته کار
چرخ کحلی سلب ازرق پوش / همچو ابنای زمان زرق فروش

سبحهٔ عقد ثریا در دست / خواست این سبحه بر گوهر شکست

گفتم این رشتهٔ گوهر بگفت / که بود عقد بلورین صدفت

گرچه بس لامع نورافشانست / نور این سبحه دو صد چندانست

نور آن روی زمین را بگرفت / نور این کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد / نور این دیدهٔ جان روشن کرد

گرچه آن گوهر بحر کهن است / این نو آیین در درج سخن است

گر بصورت بود آن پایه بلند / رفعت معنوی این راست پسند

گرچه در سلک زمان آن پیش است / گرچه آن در هم وطن ماه و خور است

این بخورشید ازل راهبر است / چون در آری بشمار این بیش است

گرچه آنجا نرسد دست کسی / بهره ور گردد ازین دست بسی

گوش گردون چو شنید این سخنان / شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت قد جئت بنظم سامی / احسن الله جزاک ای جامی

تحقیق آوردی تو بنظم بلند / نیک گرداند خدای جزای تو

ماه و اختر گهر سلک تو باد / لوح خور بی سپر کلک تو باد

باد تا مهرهٔ گل هست بجای / سبحهٔ نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده گشائی که از گشادگی دل و بیان آنکه در پهلوی راستان

بوی

بوی توان رسید و محروم ماندن هر که در پهلوی جنبش طلبید

ای به پهلوی تو دل در پرده / سر ازین پرده برون نادرده

دل که هر سر بود آورده او / دل که در پرده بود پرده او

یک دم از پرده غفلت بدرای / باشد این راز شود پرده گشای

نیست این پیکر مخروطی دل / بلک هست این قفس طوطی دل

گر تو طوطی ز قفس نشناسی / بخدا ناس نه نشناسی

دل شه خرگهی است این خرگاه / نام خرگه نه نهند کس بر شاه

شه دگر باشد و خرگاه دگر / ترک خرگه کن و در شاه نگر

گلبن جان که نشاندند بگل / بود مقصود از آن غنچهٔ دل

غنچهٔ دل چو شکفتن گیرد / در وی آفاق نهفتن گیرد

عالم و عالمیان در وی گم / همچو یک قطرهٔ نم در قلزم

چرخ یک غنچه ز بستان دل است / نطفه یک نکته ز دستان دل است

عنصر نار ز باغش وردی / توده خاک ز راهش گردی

یک نفس وار هوا از سحرش / هفت دریا صدف یک گهرش

نه فلک پیش درش دهلیزی / پیش چیزیش جهان ناچیزی

زو بدست آمده شد خاتم دین / آسمانی کهنش نقش نگین
گنج پنهان ازل را گنجور / نشر احسان ابد را منشور
میوه زار کرمش نامقطوع / میوه خوار حرمش نا ممنوع
کوی او دست خوش ما و تو نیست / رشته اش مهره کش ما و تو نیست
بلک ما در کف او دست خوشیم / بسته بر رشته او مهره وسیم
اوست چون باد صبا ما چو غبار / اوست چون ابر چمن ما چو بهار
گرد مسکین ز زمین چون خیزد / گر نه در دامن باد او ریزد
کی کشد سبزه سر از خاک چمن / رشته وا بر نیفکنده رسن
هست از و بخشش و بخشایش ما / هست از و کاهش و افزایش ما
تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست هر جا نور از زنده بدل
زنده بودن بدل از محرمیست / این هنر خاصیت آدمیست
بیدل زنده چه مردار چه تو / زین شرف مانده چه دیوار چه تو
دل بتدبیر خرد نتوان یافت / بگذر از خود که بخود نتوان یافت
این که در پهلوی حب می بینی / به اگر پهلو از و در چینی
راستی جوی که در پهلویش / دل و جان زنده شود از بویش

سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کحل بصر باید کرد
بو که از زنده دلی یابی بوی / بره زنده دلی آری روی
دل شود زنده ز بیخویشتنی / نه ز پر علمی و بسیار و فنی
به اگر حاصل خود را سوزی / که به تحصیل چراغ افروزی
ره به بیخویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغت خوردن
گر تو از تو خود نه نشینی بفراغ / روشنائی ندهد دود چراغ
بچراغی چه شوی روی براه / که کند دود دویت خانه سیاه
جوی چراغی که نباشد دودش / رهنما ساز سوی مقصودش
پرتو نور دل پیرست آن / که چو خورشید جهان گیرست آن
دیده مپسند از آن نور فراز / هستی خویش در آن نور بباز
همچو خور تا بخود آتش نزنی / گر شوی صبح دمی خوش نزنی

حکایت عین القضات همدانی که از همه دانی موی شکافت هر چند هر چند موی بر خود تافت تا بصحبت احمد غزال رحمة نشتافت سر رشته این کار نیافت

مردم دیده روشن خردان / بحر دانش همه بین و همه دان
بس که در مدرسها رنج علوم / بر دو شد حاصل او گنج علوم

لیک ازان گنج بجز رنج ندید / بوی از سر حقیقت نشنید
روی همت بصفا کیشان کرد / کسب علم از کتب ایشان کرد
گرچه عمر بسر این راه سپرد / راه ازان تیر بمقصود نبرد
در ره عشق نشد صاحب دل / گوهر دل نشد او را حاصل
ناگهان نیر اقبال بتافت / ره سوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی بست / سر این رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست / بس همه عمر به بهروزی زیست
یافت بینا بصری از رویش / برد روشن دلی از پهلویش
از قفس طایر روحش برزد / وز بصر نور دلش سر برزد
ما رای شیا الا ما رای / فیه نور الله فی ظل سوای
از خدا کون و مکان را بر یافت / وز یکی هر دو جهان را بر یافت
دید یک واجب ممکن برقع / نوری او طالع ممکن مطلع
ظلمت خویش دران نور بباخت / بلک خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری سجده دل
در مهب ریاح خواطر مختلفه طلب توفیق تحقیق

سخن

سخن که ثمره آن شجره است

ای ز اندوه تو بر خون دل ما / دمبدم از تو دگرگون دل ما
دل ما در رهت افتاده پریست / که برو باد هوا گذریست
هر دم از جنبش هر باد درشت / پشت او رو شده رو شده پشت
وای ما گر تو فرازش ندهی / بهر خود میل بکارش ندهی
بر در خود ندهی تسکینش / حرف تمکین نکنی تلقینش
بنده جامی که بداغ تو خوشست / بفروغ ز چراغی تو خوشست
یاد خود راحت جانش گردان / نام خود ورد زبانش گردان
بکرمهای خودش بینا کن / به ثناهای خودش گویا کن
بروی ارباب معانی بگشای / ره باسرار نهانی بنمای
پشتیش باش بتوفیق سخن / آورش روی به تحقیق سخن

عقد دویم در شرح سخن که که شریف ترین گوهر صدف
آدمیت و لطیف ترین زیور شرف مجرمیت

ای قوی ربقه اخلاص بتو / خلعت لطف سخن خاص بتو
بحر معنی ز سخن پر گهرست / هر یک آویزه گوش هنرست

28

در بلورین صدف چرخ کهن / نیست والا گهری به ز سخن
سخن آواز بر جبرئیل است / روح بخش از دم اسرافیل است
سخن از عرش برین آمده است / بهر پاکان بزمین آمده است
نیست در کان گهری بهتر ازین / یا در امکان هنری بهتر ازین
نامهٔ کون باو طی شده است / آدمی آدمی از وی شده است
فضل کلک و شرف نامه باوست / عقل را گرمی هنگامه باوست
گر نبودی سخن تازه رقم / نشدی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح بکار سخنند / روز و شب نقش و نگار سخن اند
بسخن زنده شود نام همه / بسخن پخته شود خام همه
دل که لب تشنه باب سخنست / پخته و خام خراب سخنست
طبع ما خورم از اندیشهٔ اوست / خرم آنکس که سخن پیشهٔ اوست
شب که از فکر سخن پشت خمیم / فرق را کرده رفیق قدمیم
حلقهٔ خاتم صدیقین قسم و / دل نگین حرف سخن نقش نگین
که کشد در ته ران مرکب جم / که بروم آورد از هند حشم
گوش از آن کوکبهٔ جم شنود / چشم ازین غالیه هند خرد چشم

زیر این

زیر این دایرهٔ بی سر و بن / نتوان مدح سخن جز بسخن
مدح گویان که فلک معراجند / گاه مدحت بسخن محتاجند
جز سخن گو بغنا نامرد است / مدحت و مادح و ممدوح خود است
چون سخن راه سفر پیش گرفت / قوت و قوت همه از خویش گرفت
رخت بر راحلهٔ راز نهاد / پای بر طارم اعجاز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد / نامهٔ سحر بیانان همه برد
حامل سر ودیعت سخن است / رهبر راه شریعت سخن است
شرع دستور کمال از وی یافت / دست بر امن و زوال از وی یافت
نکتهٔ اصل و بیان کردهٔ اوست / چشمهٔ فرع روان کردهٔ اوست
گلی از باغ وفا ریخته است / در نسیم نفس آویخته است
گوش را آمده بویش بمشام / سخنش کرده لقب ناطقه نام
هست ازین گل چمن دل تازه / بلبل شوق بلند آوازه
ما که خجلت زده از روی وییم / رو درین باغچه بر بوی وییم
هست بر بوی وی این خالش ما / وز تک و بوی وی این نالش ما
جلوهٔ حسن ز وصافی اوست / سکهٔ عشق ز صرافی اوست

سخن آنجا که زند لاف ادب / خامشی از زر صامت چه عجب
مس او به زر زده دهی ست / ذکر زر در ره او بی رهی ست
سخن و سحر بیک آهنگ اند / زر و زرنیخ بهم یکرنگ اند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب / زر رخشان ز شرر یابد تاب
آب آن روضهٔ دین افروزد / تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزرگس محتاج / سکهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل درین کاخ دو در / که کلیدش نتوان ساخت بزر
لب چو زافسون سخن آرایند / آن گره در نفسی بگشایند

حکایت آن مظلوم که در تیز زبانی یک حجت سنجیده برداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید / تیغ بر تهمتی چند کشید
گنجها زر بفد آوردند / گنج سان خاک بسر بر کردند
هیچ شان حیله گری سود نکرد / کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر تیغ / رو نهادند در آبش خور تیغ
بخران باز پسین نکته گذار / که چو آمد بسرش نوبت کار
گفت کای داور [illegible] مای / کار بر ما نه باحسان بنمای

ما تنی چند که از بیخردی / کار ما نیست بجز شغل بدی
نسپردیم ره احسان لیک / نزدی کام تو هم چندان نیک
از گنه گرچه بدی شیوهٔ ما نیست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست
چو ز ما رسم ستم ورزیدن / چه ز تو سر ز کرم پیچیدن
طبع حجار از آن نکته شگفت / داد فرمان بخلاصی وی و گفت
تف بر آن طایفهٔ مردودلان / در هوا و هوس افسردهٔ دلان
که از آن قوم فرومایه کسی / بر نیاورد چنین خوش نفسی
کاش اول ز بودی این کار / تا ز تو یافتی این کار قرار
کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک بتو بخشیده شدی

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وی تا بمیزان طبع موزونی یابد و در کفهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از گنه تو بند / مایهٔ قدر سخن از تو بلند
بخرد شرح کمالت نتوان / بسخن شکر نوالت نتوان
سخن از باغ جمالت وردیست / وندرین مرحله با داودیست

Library Digitised Collections

Author/s:
Jm1414-1492.

Title:
Subhat al-abrr

Date:
1001 [1592?]

Persistent Link:
http://hdl.handle.net/11343/23320

File Description:
Part 2